

اسم الرحمن

مینوری نگاہ تو

مظفر سلالاری

مہدی حمیدی پارسا

زہرہ عارفی

سید احمد بطحایی

مہدی فیروزجایی

عنوان و نام پدیدآور : مینوی نگاه تو/نویسندگان مظفر سالاری...[و دیگران]؛ [به سفارش] اداره تدوین متون معاونت فرهنگی و ارتباطات.
 مشخصات نشر : قم: موسسه علمی فرهنگی دارالحدیث، سازمان چاپ و نشر، ۱۳۹۳.
 مشخصات ظاهری : ۱۰۵ ص.
 شابک : 978-964-493-791-0
 وضعیت فهرست نویسی : فیبا
 یادداشت : نویسندگان مظفر سالاری، مهدی حمیدی پارسا، زهره عارفی، سیداحمد بطحایی، مهدی فیروزجایی.
 موضوع : داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴ -- مجموعه‌ها
 شناسه افزوده : سالاری، مظفر، ۱۳۴۱ -
 شناسه افزوده : موسسه علمی - فرهنگی دارالحدیث. اداره تدوین متون
 رده بندی کنگره : PIR۴۲۴۹/۹ ۱۳۹۳
 رده بندی دیویی : ۸۵۳/۶۲۰۸
 شماره کتابشناسی ملی : ۳۵۶۶۵۲۶

مینوی نگاه تو

اداره تدوین متون معاونت فرهنگی و ارتباطات
 مؤسسه علمی - فرهنگی دارالحدیث

نویسندگان: مظفر سالاری، مهدی حمیدی پارسا، زهره عارفی،

سیداحمد بطحایی، مهدی فیروزجایی

مدیر تولید: مصطفی پورنجاتی

بازبین ادبی: انجمن داستان نویسان دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم

بازبینی تاریخی: محمود کریمیان • مدیر هنری: حسن فرزنانگان

طرح جلد: حسین ونکی فراهانی • صفحه‌آرا: امید رستمی

قیمت کتاب: ۲۰,۰۰۰ تومان (غیرقابل فروش) • شمارگان: ۵۰۰۰ جلد



دفتر مرکزی: قم، میدان شهدا، خیابان معلم، پلاک ۱۲۵

دورنگار: ۰۲۵ - ۳۷۷۴۰۵۷۱

نمایشگاه دائمی علوم حدیث: قم، خیابان معلم

تلفن: ۰۲۵ - ۳۷۷۴۰۵۴۵

تلفن: ۰۲۵ - ۳۷۷۴۰۵۲۳

صندوق پستی: ۳۷۱۸۵/۴۴۶۸

دارالحدیث.ir darolhadith.20@gmail.com

کلیه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

فهرست مطالب

آستین ۹

آن‌که پشت در ماند ۳۳

نماز باران ۴۵

یک‌مشت خاطره ۵۹

میان‌مشت بسته ۶۹

شب شوم ۷۵

پیک مصیبت ۸۷

دفتر هدایت ۹۵

راز لب‌خند ۱۰۳

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

تلاش در جهت شناساندن و ارتباط با الگوهای راستینی چون امام رضا(ع)، وظیفه تمام علاقه‌مندان به اندیشه حق‌مدارانه شیعه است. از دیرباز تا کنون آثار متعددی در شخصیت‌شناسی و مطالب مرتبط با هر یک از معصومان منتشر شده است. اما ارادت شیعیان - و به‌ویژه ایرانیان - همواره سبب شده است که هر ساله حوزه نشر شاهد رخ‌نمایی آثار جدیدی در این زمینه‌ها باشد.

در این میان آثاری که با محوریت امام رضا(ع) سامان می‌یابد از شمارگان بیشتری برخوردار است.

معاونت فرهنگی مؤسسه دارالحدیث پس از درنگی در این‌گونه آثار و آسیب‌شناسی آنها، دریافت که - گذشته از تعدادی اندک - بیشتر منشورات فارسی مرتبط با امام هشتم دچار آسیب‌هایی چون «برخورداری از شیوه‌های سنتی، گستردگی صفحات و یا مجلدات، نداشتن خاستگاه علمی، بی‌بهرگی از صنایع هنری و عدم جامعیت» است. بر این اساس در راستای همایش ملی حدیث رضوی در سال ۱۳۹۲ که رسالت عمومی‌سازی اندیشه‌های آن امام همام را نیز عهده‌دار بود، تصمیم به خلق مجموعه‌ای جدید از آثار مرتبط با امام رضا(ع) گرفت.

پنج ویژگی «بهره‌گیری از منابع معتبر»، «گزیده‌گویی»، «بهره‌مندی از صنایع هنری»، «تنوع» و «قابل استفاده بودن برای سلیقه‌های گوناگون» از نکاتی است که مجموعه حاضر را از آثار مشابه ممتاز می‌سازد.

شش کتاب مجموعه حاضر عبارت از:

۱. کتاب «ماه هشتم»، مهدی غلامعلی، زندگی نامه امام از ولادت تا شهادت، در قالب متونی کوتاه، روان و علمی شامل ۵۵ بخش (به تعداد سال های عمر شریف آن حضرت).
 ۲. کتاب «مینوی نگاه تو» مجموعه ای از داستان های کوتاه با مضمون سیره و شخصیت امام رضا (ع) با فضا سازی و شخصیت پردازی داستانی
 ۳. کتاب «در حضور دریا» حسین علیزاده، در دو فصل شامل «مجموعه های گزیده شعر رضوی شامل اشعاری از حکیم سنایی تا امروز (حدود هزار سال)» و «اشعار کوتاه، تک بیتی و رباعیات رضوی».
 ۴. کتاب «اینجا آسمان، نزدیک تر است»، مصطفی پورنجاتی، دل نگاره هایی با مضمون زیارت آستان حضرت امام رضا (ع) که اشاراتی غیرمستقیم به معارف امام شناسی دارد.
 ۵. کتاب «مسیحای طوس»، حمید احمدی جلفایی، گلچین چهل کرامت از کرامت های امام هشتم.
 ۶. کتاب «برگزیده کتابشناسی امام رضا (ع)»، هادی ربانی، معرفی گزارش گونه از منابعی که به کار مخاطبان عمومی می آید در دوازده موضوع همراه با مشخصات کتابشناختی.
- از نویسندگان ارجمندی که در پیدایش آثار موجود کمر همت بستند صمیمانه سپاس گزاریم و امیدواریم مجموعه فعلی بتواند به دانش خوانندگان بیفزاید و رضایت ایشان را فراهم سازد.
- معاونت فرهنگی و ارتباطات

آستین

مظفر سالاری

در حیاط کاروان سرایی بین راه، جمعی دور آتش نشسته بودند و شام می خوردند. هوا فرح بخش، و آسمان پرستاره بود. ابوجسیم طبیب به غلامش گفت: برو و ببین در اصطبل به اسب‌ها می‌رسند یا نه. اگر سحرگاه اسب‌ها آماده نباشند، از چشم تو می‌بینم.

غلام تعظیم کرد و رفت. ابوجسیم به کنیز جوان و زیبایش اشاره کرد تا در پیاله‌ی هفت شاگردش شراب بریزد. به پشتی بزرگی تکیه داد و گفت: البته کباب و شراب هست، اما سحرگاه حرکت خواهیم کرد. زیاد نخورید که سنگین نشوید. گاه مال خودتان نیست، گاه دان که مال خودتان است!

همه خندیدند. یکی از شاگردان گفت: جناب استاد! آخرش نفهمیدیم برای چه رنج این سفر را بر خود هموار کردید. ما به درک! به خودتان رحم می‌کردید! اهواز کجا، ده‌کوره‌ای در شوش کجا!

ابوجسیم به کنیزش گفت: پذیرایی کافی است. نمی‌خواهم خودت را زیاد خسته کنی. برو و بسترم را آماده کن.

کنیز، کوزه را کنار سفره گذاشت و به طرف یکی از اتاق‌ها رفت که با گچ سفید شده بود و پیه‌سوزی در آن سوسو می‌زد. ابوجسیم صاف نشست و گفت: گوش کنید! خوب می‌دانید که من اهل حساب و کتابم. به هیچ چیز جز درهم و دینار و خوش‌گذرانی اعتقادی ندارم. این سفر برای عقده‌گشایی است؛ برای سرمست شدن از جام باده‌ی انتقام! البته نترسید. نه شمشیری می‌کشیم و نه زهری در جامی می‌ریزیم. فقط نگاه می‌کنیم و آنچه را باید ببینیم می‌بینیم. همین!

شاگردان که هر کدام برای خودشان طبیعی بودند، به هم نگاه کردند.

- مانند شما جوان بودم که عاشق پری‌چهره‌ای به نام ریحانه شدم. او را خواهید دید. چشمانی به آن زیبایی هرگز ندیده‌ام! آن زمان در بغداد، طب می‌خواندم. از خانواده‌ای اصیل بود. اولین بار او را با مادرش دیدم که مشغول خرید از مغازه‌ای بودند. همان نگاه اول، کارم را ساخت! پوشیه‌اش را بالا زده بود تا



پارچه‌ای را ببیند. چه انگشتانی! چه قد و بالایی! چه چهره‌ای!
 چه شادابی و چه طراوتی! مادرم را به خواستگاری اش فرستادم.
 شک نداشتم که قبول می‌کنند؛ اما مادرم که بازگشت گفت او قرار
 است با دانشجویی که ادبیات می‌خواند و شاعر است، ازدواج کند.
 باورکردنی نبود! هنوزم باورم نمی‌شود که آن جواهر را از دست
 دادم!

شاگردی که مستی در او اثر کرده بود خندید و گفت: خیلی
 احمقانه است که دختری دم‌بخت، به خاطریک شاعر بی‌سرو پا،
 دست رد به سینه‌ی اشراف‌زاده‌ای ثروتمند بزند!
 - من می‌گویم این نوعی از جنون جوانی است!
 - جوانی به جنون می‌گوید برو کنار که من آمدم!
 همه خندیدند.

- به نظر من، پدر این ریحانه‌خانم، مقصر است که دختر
 دسته‌ی گلش را به یک شاعر داده!
 - حیف آن دختر! انگور شیرینی بوده که نصیب شغال شده!
 - نشنیده بود که می‌گویند آخر شاعری، اول گدایی!
 باز خنده‌های مستانه، طنین‌انداز شد. کنیز آمد و بانبر، منقلی
 را پراز زغال‌های گل‌انداخته کرد و به اتاق برد. استاد با حرکت
 دست، همه را ساکت کرد.

- پدرش مقصر نبود. خودش عاشق آن جوانک شده بود.
 اینک داریم به دیدن آن‌ها می‌رویم. آن جوانک، امروز شاعر

معروفی است. نامش را باید شنیده باشید. دعبل.

همهمه فرو نشست.

-دعبل خزائی؟

استاد سر جنباند.

-همان که در باره اش گفته اند شعر با او به پایان رسیده؟

-همان که گفته چهل سال است چوبه‌ی دار خویش را بر

دوش می‌کشم؟

-همان که در شعری از هارون الرشید، پدر خلیفه، بدگویی کرده

و هشتمین امام شیعیان را ستوده؟

یکی شان به آواز، آن شعر را خواند: در توس دو قبر است.

آرامگاه بهترین مردم و گور بدترین ایشان! نه آن ناپاک را از

همسایگی پاک، بهره‌ای است، و نه انسان پاک را از هم‌جواری

پلید، آسیب و زیانی!

-این همه بی‌باکی حیرت‌انگیز است!

-سرش بر بدنش زیادی می‌کند! زبان تند و گزنده‌ای دارد!

-شنیده‌ام ادیب و متکلم بزرگی است و تاریخ ادبیات عرب را

خوب می‌شناسد.

استاد چند بار بر زانویش کوبید تا شاگردانش ساکت شوند.

-به من پیغام داده تا برای مداوای چشم همسرش به روستایی

به نام طیبه بروم. می‌رویم تا آخر و عاقبت این همه بی‌باکی را

بینیم و عبرت بگیریم! ریحانه‌ی عزیز دارد کور می‌شود.





-عجب ماجرای! دعبل خبر ندارد که معروف‌ترین طیب
 اهواز، همان رقیب عشقی اوست.

-اگر همسر بیمارش، شما را بشناسد و از موقعیت و ثروت شما
 آگاه شود، هوش از سرش خواهد پرید!

-باید دست التماس به سویتان دراز کند تا بلکه او را مداوا کنید!
 -به او بگویید با اشعار شوهرش خود را معالجه کند!

-بیچاره آن زن که روزگاری چون فرشته‌ای زیبا بوده و هزاران
 آرزوی زیبا در سر داشته!

استاد به زانویش کوبید.

-از حاکم اهواز شنیدم که دعبل و ریحانه، سال‌ها در کوفه
 مشغول زندگی بوده‌اند. بعد به دمشق، مصر، مغرب، ری و
 خراسان سفر کرده‌اند. هیچ کجا نتوانسته‌اند دوام بیاورند. هر
 کجا ساکن شده‌اند، دعبل با دیدن ناهنجاری‌ها، زبان به هجو و
 بدگویی گشوده، از جای خالی اهل بیت پیامبر در رأس حکومت،
 انتقاد کرده و برای آن که به دست مأموران و مزدوران کشته نشود،
 مجبور به فرار شده. اکنون به ده‌کوره‌ای در شوش پناه آورده‌اند.
 صد بار به شما گفتم کاری به دین و سیاست نداشته باشید.
 این‌ها آب و نان نمی‌شود. می‌رویم تا همگی نتیجه‌ی دوری از
 عقل و منطق را ببینید و بیشتر قدر زندگی راحت و بی‌دغدغه‌تان را
 بدانید. کاش لااقل دعبل از این شاعران درباری و متملق بود که
 شعری می‌سازند و صله‌های شاهانه می‌گیرند!

- شنیده‌ام از او پرسیده‌اند چرا پادشاهان و حاکمان را مدح نمی‌گویی؟ گفته است کسی چنین می‌کند که به جوایز آن‌ها طمع بسته است و مرا چنین طمعی نیست.

استاد گفت: این حرف‌ها بازارگرمی است. همه‌ی شاعران چاپلوس‌اند! دعبل خود را به علی بن موسی نزدیک کرد. چرا؟ چون او ولیعهد مأمون بود. به فکر روزگاری بود که مأمون می‌میرد و امام شیعیان به خلافت می‌رسد؛ اما حساب‌هایش درست از آب در نیامد. ولیعهد مرد و مأمون ماند.

- لابد اکنون دعبل در فقر، دست و پا می‌زند و همسر تیره‌بختش، تراخم گرفته است.

- خدا تعداد بیماران شما و ما را زیاد کند استاد!

- این از جوانمردی شماست که حاضر شده‌اید، زنی را که از روی نادانی، دست رد به سینه‌ی شما زده، مداوا کنید.

- اما استاد! حاکم اهواز از شما نرنجد که به سراغ دعبل می‌روید؟

استاد برخاست و به خودش کش و قوسی داد.

- ابله نباش! من کی حاضر می‌شوم موقعیت خودم را در دارالحکومه به خطر بیندازم! شخص حاکم از من خواست به این سفر بروم و به دعبل بگویم همسرش را مداوا خواهم کرد، مشروط به آن‌که تا وقتی در شوش است، زبانش را کوتاه نگاه دارد. خرج این سفر و مداوا با اوست. هم فال است و هم تماشا!





-براستی که باید شما را حکیم نامید!
استاد به سوی پله‌ها رفت. کنیز به استقبالش آمد. استاد که
چاق بود، به سنگینی از سه پله بالا رفت و رو به شاگردانش کرد.
-پیش از اذان صبح، راه می‌افتیم. هر کس مانند عوام بخواهد
بماند و نماز بخواند، از کاروان عقب خواهد ماند.
دست روی شانه‌ی کنیز گذاشت و به اتاقش رفت.

* * *

در روستای طیبه به میدانی رسیدند که جوی پرآبی از کنارش
می‌گذشت. خورشید می‌رفت تا در پس شاخه‌های درختان فرو
بنشیند. غلام از زنانی که رخت می‌شستند پرسید: در این جا کسی
را به نام دعبل می‌شناسید؟
پیرزنی دست خیسش را سایه بان چشم‌ها کرد و به جماعت
اسب‌سوار نگاهی انداخت.
- معلوم است غریبه‌اید! این روستا به نام دعبل شناخته
می‌شود. همه جا می‌گویند روستایی که دعبل، شاعر اهل بیت، در
آن خانه دارد.

-خانه‌اش کجاست؟

-این جوی آب را بگیرید و بروید. به دیواری می‌رسید که جوی
آب از زیرش می‌گذرد. آن جا خانه‌ی اوست.
دیوار را که طولانی بود و شاخه‌های درختان بر فرازش دیده
می‌شد، گرفتند و رفتند تا به دری بزرگ رسیدند. در زدند. یکی از

شاگردان گفت: این عمارت، ارباب نشین است. پس دعبل، فردی
محتشم است، نه شاعری آس و پاس!

دریچه‌ای میان در باز شد. غلامی سر بیرون آورد.

- با که کار دارید؟

- بگو جناب ابوجسیم، طیب بزرگ اهواز و همراهان،

تشریف فرما شده‌اند.

دریچه بسته شد و در بر پاشنه چرخید. پشت در، باغی بزرگ و

سرسبز و ساختمانی دو طبقه، در میان آن، به چشم آمد.

- بفرمایید! ابوعلی منتظر شماست.

غلام زنگوله‌ای را که به شاخه‌ای آویزان بود به صدا در آورد و

در را پشت سر میهمان‌ها بست. به سرسرا که رسیدند، مردی بلند

قامت و خوش قیافه، پا به ایوان گذاشت.

- سلام بر شما! خوش آمدید! من دعبلم.

از چهار پله پایین آمد و با ابوجسیم مصافحه کرد و شانۀش

را بوسید.

- آوازه‌ی شما را زیاد شنیده‌ام! زبانم از سپاس‌گزاری قاصر

است! امیدوارم بتوانیم از شما و همراهان گرامی‌تان به شایستگی

پذیرایی کنیم!

ابوجسیم خود را در برابر زیبایی و بلندبالایی دعبل، کوچک

دید.

- درود بر دعبل، شاعر ارجمند! آرزو دارم بتوانم خدمت





درخوری انجام دهم تا از تیرهای گزنده‌ی شعرت در امان بمانم!
شاگردان خندیدند. دعبل که رنجیده بود گفت: حکومتیان
تبلیغ می‌کنند که من شاعری نمک‌شناس و زودرنجم و به دنبال
بهانه‌ای می‌گردم تا هر کس و ناکسی را به نیش کلامم زخمی
بزنم. حقیقت آن است که مرا جز با تبه‌کاران دنیا مدار که به مردان
خدا و مردمان ستم می‌کنند، کاری نیست.

دو غلام اسب‌ها را به اصطبل بردند. ابوجسیم به چشمان
میزبان دقت کرد.

- چرا چشمانت چنین قرمز است؟ شاید تو هم گرفتار بیماری
همسرت شده‌ای؟

دعبل با دستمال، اشکش را پاک کرد.

- راستش را بخواهید این روزها زیاد برای همسرم گریه می‌کنم!
کاش این بیماری به من رسیده بود و چشمان او از این آفت دور
می‌ماند!

ابوجسیم که تحت تأثیر علاقه‌ی دعبل به همسرش قرار
گرفته بود و در این اشتیاق می‌سوخت که هر چه زودتر ریحانه را
ببیند گفت: شاعران به خلاف ما طیبیان، با احساس سرو کار دارند
و دل نازک‌اند! می‌توانم بیمار را ببینم؟

- از راه رسیده‌اید و خسته‌اید. فردا هم روز خداست. اکنون به
اتاق‌هایی که برایتان در نظر گرفته شده، راهنمایی خواهیم شد تا
پذیرایی شوید. ما این جا حمام با آب گرم هم داریم.

-تا نورروز هست، می‌خواهم با شاگردانم، بانورا ببینم. فرصت برای استراحت زیاد است.

-بخشید! چرا شاگردان شما باید بانوی این خانه را ببینند؟ برای او ناخوشایند است که در محاصره‌ی مردانی ناآشنا قرار گیرد! -ایشان طبیبانی تحصیل کرده‌اند. شاید لازم شود با آنها مشورت کنم.

-خودتان می‌گویید شاید لازم شود. ابتدا شما بیمار را ببینید. اگر به حضور و تشخیص آن‌ها نیازی بود، اشکالی ندارد. استاد به شاگردانش گفت: همین جا باشید. صدایتان می‌کنم. دعبل راه افتاد و ابوجسیم او را دنبال کرد. از راهرویی گذشتند. از پله‌ها بالا می‌رفتند که ابوجسیم نفس‌زنان گفت: سال‌ها پیش به روم و بیزانس سفر کردم. در تنگه‌ی قسطنطنیه، زنانی سیمین‌پیکر را می‌دیدم که نیمه‌عریان، در دریا با مردان شنا می‌کردند. صدای خنده‌شان تا دوردست شنیده می‌شد. خوب است آن‌ها بیایند و زنان عفیف مسلمان را ببینند که حتی حاضر نیستند چهره‌شان را به طبیب نشان دهند! نمی‌دانم چرا باید این همه فاصله باشد!

-دلیلش آن است که هر کس بر اساس باورهایش زندگی می‌کند. من هم در افریقا، قبیله‌هایی را دیدم که لخت، زندگی می‌کردند و آدم‌خوار بودند. آیا باید به شکل آن‌ها در می‌آمدم تا فاصله‌ای نباشد؟





- نه آن درست است و نه این .

- اسلام که جلوه‌ی اراده‌ی الهی برای چگونه زیستن انسان در دنیاست، زن را چون مرواریدی پوشیده در صدفِ عفاف می‌خواهد تا از چشم هوس‌بازان، ایمن بماند.

در ایوان طبقه‌ی بالا به دری منبت‌کاری شده رسیدند.

- لختی تأمل کنید تا همسرم را خبر کنم.

دعبل داخل اتاق شد و پس از دقیقه‌ای بیرون آمد. پشت در پرده‌ای گل‌دار آویخته بود.

- بفرمایید!

ابوجسیم وارد اتاق بزرگ و زیبایی شد که پنجره‌هایی بلند رو به باغ داشت. کنیزی شمعدانی آورد که ده شمع، روی شاخه‌هایش روشن بود. شمعدان را روی طاقچه‌ای گذاشت. کنار آن طاقچه، زنی بلند قامت ایستاده بود و پوشیه‌ای به صورت داشت. نفس در سینه‌ی ابوجسیم حبس شد. نزدیک رفت و گفت: لطفاً بنشینید! زن روی کرسی نشست.

- من طیبی هستم که از اهواز برای مداوای شما آمده‌ام. بیماری‌های چشم را به خوبی می‌شناسم. اجازه دهید چشم‌تان را ببینم.

زن، دست از زیر چادر درآورد و به سمت پوشیه برد. ابوجسیم با دیدن دست خوش‌ترکیب او، انگشتان زیبای ریحانه را درسی و دو سال پیش به یاد آورد که در بازار بغداد، پارچه‌ها را لمس

می‌کرد. پوشیه که بالا زده شد، ابوجسیم صدای ضربان قلب خود را شنید. انگار کسی در سینه‌اش مشت به دری می‌کوفت! زنی به آن زیبایی کمتر دیده بود. چهره‌اش هنوز مانند گذشته، جوان و شاداب بود. تمام اجزای صورتش در کمال تناسب بودند. اندیشید چرا نتوانستم عمری را با این فرشته، زیر یک سقف زندگی کنم؟
-می‌توانید چشم‌تان را باز کنید؟

با اشاره‌ی دعبل، کنیز، پنبه در کاسه‌ای آب زد و به چشمانش کشید. زن اخم کرد و آرام‌آرام چشم‌گشود. قلب طیب در هم فشرده شد. چشم‌ها بزرگ و کشیده بودند و مژه‌هایی برگشته و بلند داشتند. چشم‌چپ را چنان جوش‌هایی قرمز و عفونتی زردرنگ فرا گرفته بود که سیاهی و سفیدی‌اش از هم تشخیص داده نمی‌شد. چشم راست هنوز زیبایی خیره‌کننده‌اش را حفظ کرده بود؛ هرچند جراحت‌هایی در دو گوشه‌اش دیده می‌شد. ابوجسیم برای آن‌که صدای زن را بشنود پرسید: سوزش و خارش هم دارد؟
زن به علامت تأیید، سر تکان داد.

-در بینی و دهان و گوش‌تان هم چنین جوش‌ها یا تاول‌هایی هست؟

کنیز گفت: نه.

-پوست سردچار خشکی شده؟ ریزش مو دارید؟

کنیز گفت: نه.

-دید چشم راست چگونه است؟





زن، شمرده و رسا جواب داد: پیش از این بیماری نیز، چشمانم
ضعیف بود؛ اما حالا همه چیز را تار می بینم.

صدایش هم زیبا بود.

-دیگری به این بیماری آلوده نشده؟

دعبل گفت: نه.

-از کی شروع شد؟

زن گفت: یک ماهی هست. هر روز هم دارد بدتر می شود.

ابوجسیم به دعبل گفت: اجازه دهید شاگردانم بیایند و چشم

را ببینند.

دعبل به کنیز اشاره کرد. کنیز رفت و با شاگردان باز گشت.

ابوجسیم از زن پرسید: اجازه می دهید به پلک ها دست بزنند؟

-هرگز!

ابوجسیم جا خورد و سراپا لرزید. صدای زن چنان متین و قاطع

بود که امید به هر گونه پیش روی را از میان می برد!

-اما طبیب که محرم است.

-چنین نیست. شوهرم با احکام و احادیث آشنایی خوبی

دارد. طبیب جز به هنگام ضرورت نباید بدن نامحرم را لمس یا

نگاه کند. جراحات چشمم را دیدید. اگر درمانی دارد، دارو بدهید.

اگر ندارد، هیچ!

ابوجسیم برای آن که وقار زن را در هم بشکند گفت: به

تشخیص من، این مرض، تراخم است. چشم چپ از هم اکنون

نابینا شده و دیدی ندارد. چشم راست را شاید بتوان از کوری کامل نجات داد. هر چند زیاد هم نباید امیدوار بود!
چشم‌های دعبل به اشک نشست. زن چشم‌هایش را بست.
پوشیه‌اش را بر چهره انداخت و ایستاد.
- به خدا پناه می‌برم! تنها اندوهم از آن است که دیگر نتوانم شوی مهربانم را ببینم!

دعبل نتوانست خود را کنترل کند. صدایش به گریه بلند شد.
همسرش با صدای لرزان گفت: تو را به پیمان و محبتی که میان من و توسست، در جمع دیگران، چنین گریه نکن! شنیدن صدای گریه‌ی تو، از این بیماری، بر من ناگوارتر است!
دعبل ساکت شد. زن ادامه داد: از شما طیبیان که از راه دور آمده‌اید، سپاس گزارم! خداوند هر چه را خیر است برایمان مقدر کند و به شما پاداش نیکو دهد! اگر کاری نیست، بروید تا برای نماز مغرب آماده شوم.

همه جز کنیز از اتاق بیرون آمدند. روی ایوان ایستادند و به غروب خورشید نگاه کردند. ابوجسیم به دعبل گفت: حیف است چنین زنی نابینا شود! کاش کاری از دست مان برمی‌آمد!
دعبل با چشم اشک‌بار گفت: اگر خاشاکی به چشم مان برود، آسودگی را از ما می‌گیرد و بیچاره مان می‌کند. نمی‌دانم همسرم با آن همه جوش و عفونتی که چشمش را فرا گرفته، چگونه تاب می‌آورد و شب‌ها می‌خوابد! در این مدت، ناله‌ای و یا گلایه‌ای از



او نشنیده‌ام!

- گفتنش برایم سخت است، اما اعتراف می‌کنم که به عشقی
که میان شماست، غبطه می‌خورم! زنی با این وقار و متانت ندیده
بودم! تو مرد خوش بختی هستی دعبل!
- خدا را برای نعمت‌هایش سپاس می‌گوییم!
شاگردها با شگفتی به استادشان خیره شدند.

* * *

شام که خوردند، دعبل به سراغ‌شان آمد و گفت: مرا ببخشید!
من حتی زمانی که مهمان دارم، ترجیح می‌دهم با همسرم غذا
بخورم.
ابوجسیم گفت: بیا ساعتی کنارمان بنشین. هنوز زود است
بخوابیم.
شاگردان جا باز کردند. دعبل کنار استاد نشست و به بالشی
تکیه داد.
- ما گمان می‌کردیم تو مردی تنگ‌دستی و اهل و عیالت در
عسرت به سر می‌برند. این ثروت و مکنّت را از شاعری به دست
آورده‌ای؟
در پرتو شمع، چهره‌ی دعبل، مهابت و گیرایی بیشتری یافته
بود.

- آنچه دارم از برکت پیامبر و خاندان اوست.

- شنیده‌ام شعری برای علی بن موسی خوانده‌ای و صله‌ی

خوبی گرفته‌ای.

-قبیله‌ی ما همه از شیعیان غیورند. جد اعلای پدرم از یاران علی بن ابی طالب بود و در صفین با معاویه جنگید و با سه برادرش به شهادت رسید. خزاعه چنان عاشق اهل بیت اند که معاویه گفته بود «قبیله‌ی خزاعه در دوستی علی چنان اند که اگر برای زنان شان نیز امکان داشت، در کنار شوهران شان با ما می جنگیدند!» حالا که مبارزه با شمشیر در کنار پیشوایان مان مقدور نیست، با سلاح شعر با دشمنان مقابله می کنیم. خوب است بدانید که پدرم، عمویم، پسرعمویم و برادرانم، همه شاعرند.

-پس برای صلح، شعر نمی گویی.

-زمانی که مولایم علی بن موسی الرضا به خراسان رفت، به زیارتش رفتم و قصیده‌ی تائیه را با سوز و گداز برایش خواندم. بسیار گریست. این قصیده، حماسه‌ی تاریخ بنی هاشم و منقبت نامه‌ی آل علی است که در آن از مظلومیت این خاندان سخن گفته‌ام و کسانی را که در دور کردن اهل بیت از حکومت، نقش داشته‌اند، نکوهش کرده‌ام. مثلاً در جایی گفته‌ام هر قبیله‌ای از عرب که می شناسم، در خون خاندان علی شرکت داشته‌اند؛ چنان که شرکت کنندگان در قمار، در تقسیم گوشت گوسفند سربریده، شریک و یکسان اند. حضرتش قصیده‌ام را که شنید، سه بار آفرینم گفت و ده هزار درهم از سکه‌هایی که به نام ایشان، ضرب زده بودند به من بخشید. به عراق که بازگشتم، شیعیان، هر کدام از



آن درهم‌ها را به ده درهم خریدند. در همان دیدار، از مولایم لباسی را خواستم که در آن نماز گزارده باشد. آن را نیز به من بخشید. زمانی که وارد قم شدم، مردم آن جا پیشنهاد کردند که آن جامه را به سیصد هزار درهم به آن‌ها بفروشم. نپذیرفتم.

-چه غرامتی! می‌فروختی!

دعبل خندید.

-شما ارزش چنین لباسی را درک نمی‌کنید!

-تو هم به ارزش واقعی درهم و دینار واقف نیستی! سرانجام

چه شد؟

-آن را به زور گرفتند و سیصد هزار درهم را دادند. گفتم لباس غصبی که شما را سودی نمی‌دهد! برای آن که راضی‌ام کنند، یکی از دو آستین لباس را به من دادند.

-آن را نیز به آن‌ها می‌فروختی و کنیزی زیبا می‌خریدی.

آستینی از یک لباس مستعمل به چه دردی می‌خورد!

- آن قصیده را که مورد پذیرش امامم قرار گرفته و آن آستین را در کفتم گذاشته‌ام تا آن‌گاه که لباس آخرت را پوشیدم، خداوند از کارهای ناپسندم درگذرد.

-اگر عاقلی بپرسد از کجا می‌دانی که آن قصیده و یا تکه‌ای

از یک لباس را در دیار مردگان، بها و اعتباری است، چه جواب

می‌دهی؟

- ما شیعیان معتقدیم که بدون پذیرفتن ولایت اهل بیت،

که جانشینان حقیقی پیامبرند، در آخرت، هیچ عملی پذیرفته نخواهد شد. قصیده‌ای که گفته‌ام، مورد تأیید ولی خدا قرار گرفته و لباس شخصی‌شان را که به من بخشیده‌اند، نشانه‌ی رضایت ایشان از من است.

— من هم در قران خوانده‌ام که یوسف به برادرانش گفت پیراهنم را برای پدرم ببرید تا آن را روی چشمانش بگذارد و بینایی‌اش را دوباره به دست آورد. چنین چیزی را خوانده‌ام؛ اما بر اساس قواعد علمی، باورش برایم سخت است!

دعبل، گریان از جا جست و ابوجسیم را در آغوش کشید.
— از تو ممنونم! خدا تو را به آنچه حق است، هدایت کند که چنین کاری را به یادم آوردی! چرا خودم درنیافتم!
— چه شد مرد! مرا که ترساندی!

دعبل سراسیمه پا در ظرف‌های میوه گذاشت و رفت.
ابوجسیم که متأثر شده بود، به شاگردانش گفت: می بینید چه به سرش آمده؟ دلم برایش می‌سوزد! مرد دوست‌داشتنی و ساده‌دلی است! همسر زیبا و وفادارش دارد جلوی چشمانش کور می‌شود و او کارش به جنون نکشد خوب است!

— یک دفعه کجا رفت؟

— گمان کنم رفت تا آن آستین را روی چشمان همسرش بگذارد. بی‌چاره!

یکی از شاگردان پرسید: یعنی برای آن بانو نمی‌شود کاری





کرد؟ راستش مهر این زن و شوهر به دل‌م نشسته است!
استاد آهی کشید و گفت: باور کنید اگر کاری از دستم برمی‌آید،
کوتاهی نمی‌کردم!

* * *

کنیز، پنبه در آب‌گرم زد. آرام بر مژگان ریحانه کشید. پنبه‌ی
آلوده به خون و چرک را توی پیاله‌ای انداخت.

— ناراحت‌م که نمی‌توانم وضویی دلخواه بگیرم و باید با این
چشم پر از خون و چرک، نماز بخوانم!

— ناراحت نباشید! شاید خدا همین نمازها را از شما بهتر بپذیرد.
به دل‌م افتاده که به زودی سلامت خود را به دست می‌آورید! دوباره
با هم به باغ می‌رویم، میوه می‌چینیم و شما سهم همسایگان و
نیازمندان را جدا می‌کنید.

ریحانه آه کشید.

— یادش بخیر!

دعبل با صندوقچه‌ای دردست، وارد اتاق شد. به پهنای
صورت اشک می‌ریخت و هق‌هق می‌کرد. همسرش روی تخت
نشست و چشم باز کرد.

— چه شده ابوعلی که باز گریه می‌کنی؟

— ببین کارم به کجا کشیده که آن طبیب باید یادآوری‌ام کند!

نمی‌دانم حواسم کجاست!

دعبل صندوقچه را زمین گذاشت و خودش هم کنارش

نشست. درش را باز کرد و از میان کفنی، کیسه‌ای را بیرون آورد.
بوسید و بر چشم گذاشت.

- از یاد برده بودم که چنین گنجی را در خانه دارم.
زن لبخند زد و دست‌ها را دراز کرد. دعبل کیسه را گشود،
آستین را بیرون کشید و توی دستان لرزان همسرش گذاشت.
ریحانه آن را بوسید و بویید.
- هنوز معطر است!

- آن را روی چشمانت ببند و بخواب. بلکه خدای مهربان،
به برکت صاحب این تکه از لباس، از سوزش و دردی که تحمل
می‌کنی بکاهد! آرزو دارم یک شب هم که شده، راحت بخوابی و
صدای آرام نفس‌هایت را بشنوم!
- نمی‌خواهم آلوده شود.

- دعبل مشت‌پنبه برداشت و به همسرش کمک کرد دراز
بکشد.

- نگران نباش!

پنبه را صاف کرد و روی چشم‌هایش گذاشت. آستین را که
سپید بود، رویش بست. دقیقه‌ای گذشت. ریحانه دست شوهرش
را جست و آن را به گونه چسباند.

- عجیب است! احساس می‌کنم جوش‌های زیر پلک‌هایم
کمتر می‌سوزند. آن زنبورها دیگر چشمم را نیش نمی‌زنند!
خمیازه‌ای کشید و باز لبخند زد.





-انگار یک سال است نخوابیده‌ام!
 دست شوهرش را به لب برد.
 -تو هم یک امشب را نگران من نباش و استراحت کن.
 کنیز لحاف را تا شانهِ ی زن، بالا کشید. دعبل صندوقچه را
 برداشت و بی صدا از اتاق بیرون رفت.

* * *

آفتاب زده بود. استاد و کنیزش در اتاقی بزرگ، هم‌چنان در
 خواب بودند. یکی به در زد. کنیز از خواب پرید.

- کیست؟

ابوجسیم غلتید و زیر لب نالید: بین کدام نادانی است که این
 موقع به در می‌کوبد!

-بیدار شوید! اربابم منتظر شماست.

ابوجسیم از جا پرید و به در و دیوار نگاه کرد. به کنیز گفت:
 پرده را کنار بزن! ابریق و تشت را بیاور تا دست و رویم را بشویم.
 صدا بلند کرد.

-چه شده؟ اربابت چکار دارد؟

-سفره‌ی صبحانه پهن است. ابوعلی منتظر شماست.

-برو و بگو تا دقیقه‌ای دیگر می‌آیم.

از اتاق که بیرون آمد، شاگردانش را دید که با چشم‌های پف
 کرده، انتظارش را می‌کشیدند.

-یعنی چشمان من هم مانند چشمان شماست؟

-زیاد شام خوردیم استاد.

ساختمان را دور زدند و به ایوان رسیدند. آن جا روی فرش،
سفره‌ای رنگین گسترده بود. دعبل و غلامانش نشسته بودند.
مهمان‌ها از پله‌ها بالا رفتند. ابوجسیم کنار دعبل نشست و به
چهره‌اش خیره شد.

-آه! باز هم که چشمانت قرمز است! به خودت رحم کن مرد! تا

کسی ساعتی نگرید، چشمانش چنین به خون نمی‌نشیند!
اشک دعبل سرازیر شد و در میان گریه گفت: من این چشم‌ها
را برای گریستن می‌خواهم!

-به خدا شرمندم که ما در خواب ناز بوده‌ایم و تو چنین

می‌گریسته‌ای!

دعبل، طیب را به خود فشرد و پیشانی و شانه‌اش را بوسید.

-از شما ممنونم ابوجسیم!

شاگردان به هم نگاه کردند. استادشان گفت: آرام بگیر مرد!
قول می‌دهم تمام سعی‌ام را به کار گیرم. بهتر است در این باغ
زیبا و در این هوای فرح‌بخش، صبحانه‌مان را بخوریم و کارمان
را شروع کنیم. داروهایی با خود آورده‌ام که ویژه‌ی مداوای اشراف
و درباریان است. از چین و هند آورده‌اند. هم‌وزن برخی، طلای
سرخ داده‌ام. بدون هیچ چشم‌داشتی، همه را می‌جوشانم و با
عصاره‌شان چشمان بیمار را شست و شو می‌دهم. تا ببینیم خدا
چه می‌خواهد!





دعبل لبخند زد و به کنیز همسرش که گوشه‌ای ایستاده بود گفت: به بانو بگو در این هوای بهشتی، برای لحظه‌هایی، در جمع ما حاضر شود.

کنیز رفت و غلامی اندکی دورتر از سفره، کرسی کوتاهی گذاشت. دقیقه‌ای بعد کنیز بازگشت و تشک کوچکی روی کرسی گذاشت. ریحانه از راهرو پیش آمد و آرام روی کرسی نشست. چهره‌اش پشت پوشیه، پنهان بود. ابوجسیم باز از تناسب سر و گردن و شانه‌های زن به شگفت آمد. دعبل به او گفت: به چشمانش نگاهی بیندازید تا صبحانه را شروع کنیم.

ابوجسیم برخاست و به زن نزدیک شد. زن دست کرد و پوشیه‌اش را به آرامی بالا زد. ناگهان آه از نهاد همه برآمد! زیباترین چشمانی که میهمانان به عمرشان دیده بودند، در کمال سلامت و تألؤ به آن‌ها نگاه می‌کرد. هیچ علامتی از جراحی و بیماری در آن‌ها دیده نمی‌شد.

-قبلاً چشمانم اندکی ضعیف بود. به برکت مولایم، حالا همه چیز را واضح و آشکار می‌بینم!*

* براساس کرامتی نقل شده از سفینه البحار، ج ۱، ص ۴۴۸.

آن که پشت در ماند

مظفر سالاری

بگذار تو را در این داستان، خراسانی بنامیم. چاره چیست؟ نامت در تاریخ ثبت نشده. کسی چه می داند، شاید نام واقعی ات، عیسی بن عبدالعزیز صابونی نیشابوری بوده. یسع بن حمزه که راوی این ماجراست، می توانست دنبال سرت راه بیفتد و نامت را بپرسد. او چنین نکرده. از او چنین انتظاری نمی رود. فکرش را بکن. هر روز صدها نفر با امام همام، علی بن موسی (ع) دیدار می کرده اند و هر یک به نوعی از خرمن آن یوسف مصر کرامت، خوشه ای می چیده اند. یسع بن حمزه، یا هر راوی دیگر، که نمی توانسته نام همگی را بپرسد و به حافظه ی تاریخ بسپارد. از ما می پرسی باید کلاحت را به آسمان بیندازی که مورد محبت امام رؤف قرار گرفته ای. همین افتخار، تو را بس است! یادت

باشد تنها به برکت دیدار کوتاهی که با حضرتش داشته‌ای، پس از گذشت قرن‌ها، اینک از تو حرف می‌زنیم. و گرنه تو نیز یکی می‌بودی از جمله‌ی کسانی که در تاریخ، هیچ اشاره‌ای به آن‌ها نشده و انگار که هیچ‌گاه نبوده‌اند.

یسع بن حمزه آورده که بلندقد و گندم‌گون بوده‌ای. گفته که تو خودت را از دوست داران اهل بیت و مردی ثروتمند معرفی کرده‌ای. نقل می‌کند که گفته‌ای: به لطف خدا ثروتمندم.

نمی‌دانیم از شیعیان بوده‌ای و یا تنها از مُحَبان علی و اولادش. از حج برمی‌گشته‌ای که پول‌هایت را گم کرده‌ای. در آن مجلس گفته‌ای: پول‌هایم را گم کرده‌ام.

می‌توانستی بگویی: پول‌هایم را دزدیده‌اند.

محکمه پسندتر بود. اما نگفته‌ای. شاید به این دلیل که مطمئن نبوده‌ای. شاید هم در محضر امام - که از آنچه بر شیعیانش می‌گذرد، آگاه است - می‌خواسته‌ای سخن به قاعده بگویی تا غباری از کدورت بر رخسار ایشان ننشیند. اگر شیعه‌ای آگاه بوده‌ای و چنین اندیشیده‌ای، آفرینت باد!

کیسه یا کیسه‌هایی سکه، انگشتی کوچک نبوده که به سادگی گم شود. چطور ممکن است چند کیسه‌ی پول را دفعتاً گم کرده باشی؟ توضیح نداده‌ای. از روی ادبِ حضور، کوتاه و گزیده حرف زده‌ای. امام در این باره، سؤال از تو نکرده است. ما هم به احترام ایشان، پی‌گیر موضوع نمی‌شویم. برای ما مهم



نیست که مردی محتشم و هوشمند، چگونه آن کیسه‌ها را گم کرده، آن هم در سفری پرخطر و طولانی که باید با ده چشم و گوش، مراقب خودت و دارایی‌ات بوده باشی. کاش می‌توانستی پاسخ‌مان دهی که چرا با کاروانی از خراسانیان همراه نبوده‌ای تا در هنگام گرفتاری، یاری‌ات کنند؟ آیا عاقلانه است که مردی ثروتمند، تنها راهی سفر حج شود؟ به این‌ها نیز کار نداریم. امام از روی بزرگواری، چیزی در این باره نپرسیده و ما نیز کنجکاو نمی‌کنیم. شاید ماجرا به شکلی رقم خورده که تو سعادت زیارت مولایت را به دست آوری. چه کسی جز خدا و برگزیدگانش از پشت پرده خبر دارد! چه بسا اگر به تیره‌روزی دچار نمی‌شدی، چندان به یاد خورشید مدینه نمی‌افتادی. گویا مقدر بوده که چنین شود. معلوم‌مان نشد که توشه‌ی راه را در مکه گم کرده‌ای یا در مدینه و یا در بین راه؟ این هم مهم نیست. ما به عنوان کسانی که بر اساس داده‌های تاریخی، قلم می‌زنیم، می‌توانیم چاله‌های سیاه‌نداده‌های تاریخی را چنین پر کنیم و بپوشانیم که روی شترت چرت می‌زده‌ای. آرام‌آرام از کاروان جدا افتاده‌ای. پیش از آن که بیدار شوی، گرهی باز شده و کیسه‌ی درهم و دینارت از بار افتاده و نفهمیده‌ای. بیدار که شده‌ای، چنان وحشت دور افتادن از هم‌سفران، تو را فرا گرفته که از بازدید بارت، غافل مانده‌ای. می‌شود گمان کرد که با مشقت، راه‌هایی را جسته‌ای تا عاقبت دیر هنگام خود را به استراحت‌گاهی رسانده‌ای. با

اندوه تمام دریافته‌ای که هم، قافله‌ات به آن کاروان سرا نیامده و هم، کیسه‌ات را انداخته‌ای. اگر تنها پول را گم کرده بودی، می‌توانستی به همراهان، دل خوش کنی. اگر تنها هم‌سفران را از دست داده بودی، این شانس را داشتی که به سکه‌های متکی باشی. تو هر دو را از دست داده بودی تا گوهری شب چراغ را به دست آوری! شاید سپیده‌دم روز بعد، چند فرسنگ را بازگشته‌ای تا گم‌شده را بیابی که نیافته‌ای.

در حالی خود را به محض امام رسانده‌ای که نه پولی داشته‌ای و نه هم‌سفری. دل‌مان برای تو می‌سوزد! نداری و تنهایی و غربت، کم‌مصیبتی نیست! بگذار از فرصت استفاده کنیم و به خیل خوانندگان ارجمندمان یادآور شویم که همین شرایط دشوار، سبب‌ساز شد تا تو ای خراسانی قدبلند گندم‌گون، به دیدار پیشوای شیعیان بشتابی و از مهرش برخوردار شوی. کاش ما و جمله‌ی خوانندگان این‌سطور، به جای تو، آن همه رنج می‌بردیم و سرانجام جمال آسمانی آن دل‌بند مهربان را زیارت می‌کردیم! بگذریم.

بنا به گزارش یسع‌بن حمزه، در حالی که جماعتی در اطراف امام نشستند و به سخنانش گوش سپرده بودند، توانگار خسته و سراسیمه از راه رسیده‌ای و سخن آغاز کرده‌ای.

- سلام بر تو ای فرزند رسول خدا! مردی هستم از دوست‌داران تو و دوست‌داران پدران و نیاکان تو. از حج برمی‌گردم. پول‌هایم را





گم کرده‌ام. اینک چیزی ندارم تا با آن باز گردم. اگر صلاح می‌دانی مرا به شهرم برسان. به لطف خدا ثروتمندم. هر وقت به دیارم رسیدم، به همان میزان که به من کمک کرده‌ای، برایت صدقه خواهم داد.

می‌گوید: مردی بلندقد و گندمگون وارد شد و گفت: سلام بر تو ای فرزند رسول خدا...

پیش از آن می‌گوید: گروه زیادی در خدمت ایشان (امام رضا) بودند و از حلال و حرام می‌پرسیدند...

بعید است از راه نرسیده، کلام حضرت و یا سخن کسی را که چیزی می‌پرسیده، قطع کرده باشی. شاید سلام که داده‌ای، سکوتی فراگیر شده و تو از این فرصت، برای استمداد، کمک گرفته‌ای. شاید کنار در و یا گوشه‌ای دیگر ایستاده‌ای و در سکوت میان دو پرسش، حرف دلت رازده‌ای. می‌دانیم که ایستاده سخن گفته‌ای. از گزارش چنین برمی‌آید. از سویی کسی که ایستاده حرف می‌زند، سخنش بهتر شنیده می‌شود و مورد توجه قرار می‌گیرد.

عجله داشته‌ای. می‌توانستی گوشه‌ای بنشینی و بردباری به خرج دهی تا مجلس به پایان رسد و جمعیت پراکنده شود. شایسته‌تر نبود که در خلوت، کنار آن نازنین می‌نشستی و از بلایی که مبتلایش شده بودی می‌گفتی؟ دوست نداریم دستی از دور بر آتش گیریم و در باره‌ات قضاوت کنیم. ما که در آن جا نبوده‌ایم و از دل تو خبر نداریم! راستش را بخواهی ای خراسانی و یا ای

عیسی بن عبدالعزیز صابونی نیشابوری! برایمان چندان مهم نیست که پیش داستان تو چیست و در آن مجلس مبارک، در دلت چه می‌گذشته و چه کرده‌ای! آنچه اهمیت دارد، برخورد کرامت‌آمیز آن یادگار پیامبر و اهل بیت است با یکی چون تو. از ما نرنج، اما حقیقت آن است که به فرض، هرچه تو بیشتر مبادی آداب را رعایت نکرده باشی، درخشش بزرگواری امام بیشتر خواهد بود. هرچه از تو گفتیم کافی است. می‌خواستیم خوانندگان، موقعیت را به دست آورند.

حال امام باید چه کند؟ مردی بلندقد و محترم که قیافه‌اش به گدایان حرفه‌ای نمی‌خورد، سراسیمه وارد مجلس شده و از گرفتاری‌اش گفته. همان‌جا ایستاده تا چاره‌ای برایش اندیشیده شود. شاید برداشت خراسانی آن است که پرسش و پاسخ برای روزگاری است که اوضاع بر وفق مراد باشد. وقتی من از کاروان و دارایی‌ام دور افتاده‌ام، باید وضع فوق‌العاده اعلام شود و ابتدا مرا از بدبختی‌ام نجات دهند.

خراسانی ایستاده بوده و نگاهت می‌کرده. او و حاضران در انتظار عکس‌العمل تو بوده‌اند. می‌توانسته‌ای بفرمایی: ساکت باش و بنشین تا بلکه در این پرسش و پاسخ، چیزی بیاموزی!
می‌توانسته‌ای به سلیمان جعفری و یا خیمه و یا یکی دیگر از اصحاب که دستش به دهانش می‌رسید فرمان دهی تا نیاز او را کفایت کنند. راه دیگر آن بود که اشاره کرده باشی تا یکی گوشه‌ی



لباس، کاسه کند و در جمعیت افتد و پولی جمع آورد و به خراسانی دهد.

- بنشین! رحمت خدا بر تو باد!

به خراسانی که به هزار امید به درگاہت، روی نیاز آورده بود، چنین فرموده‌ای. بر اساس آنچه از تو سراغ داریم، می‌دانیم که این کلام، بالبخند و مهر همراه بوده. خراسانی می‌توانسته به دارالحکومه برود. بوده‌اند کسانی که در مسجد و بازار، به درراه‌ماندگان سکه‌ای و یا قرصی نان می‌داده‌اند. خراسانی از شما خاندان نبوت، چیزی می‌دانسته که همه را رها کرده و به سوی شما آمده.

اگر مجلس را پایان می‌دادی، کسانی که از دور و نزدیک آمده بودند تا در محضرت، پرسش‌شان را به پاسخی اطمینان‌بخش برسانند، دلگیر می‌شدند. اگر فی‌المجلس دست در جیب می‌کردی و سکه‌هایی به خراسانی می‌دادی، او در آن جمع، خجالت می‌کشید. سخت است بر مردی با مکنّت و محتشم که چنین کمک شود. خراسانی صدقه نخواستہ بود. گفته بود: هر وقت به شهرم رسیدم، به همان میزان که کمک شوم، از طرف شما صدقه خواهم داد.

در لحن شما چنان لطف و عطوفتی بوده که خراسانی بی‌درنگ نشسته و تا پایان مجلس، سخنی نگفته. در آب نگاه و سخن شما چیزی بوده که کوزه‌ی خالی امید خراسانی را آکنده

و لبریز ساخته. خیالش راحت بوده که مشککش حل خواهد شد. شاید با آرامش و اطمینان به پرسش و پاسخ‌ها گوش سپرده باشد، چرا که دیگر از این فرصت و اقبال‌ها، کم به دستش می‌افتاده. یسع بن حمزه می‌گوید: امام (ع) به حاضران توجه کرد و با آن‌ها سخن گفت تا همه رفتند و مجلس خلوت شد و تنها من و سلیمان جعفری و خیشمه و آن خراسانی ماندیم...

حالا همه‌ی حواس خراسانی جمع بوده که چه خواهد شد و مظهر کرامت الهی با او چه خواهد کرد. در این لحظه‌ها شاید غیر از امام، دیگران آن خراسانی را که هم‌چنان گوشه‌ای نشسته بوده، از یاد برده بودند.

نمی‌خواست‌های میهمان آن روز را بیش از این در انتظار بگذاری. می‌توانسته‌ای صبر کنی تا آن سه تن نیز بروند. شاید در این صورت، خراسانی هم احساس می‌کرده که باید برود. خواست خدا آن بوده که این سه تن بمانند و این ماجرا را برای آیندگان گزارش کنند. برخاسته‌ای و چنان که او بشنود، به آن سه تن فرموده‌ای: اجازه می‌دهید لختی به اتاق بروم؟

این را از خراسانی نپرسیده‌ای تا خجالت نکشد. بلند گفته‌ای که او بشنود. نگفته‌ای به اتاق می‌روم تا چیزی برای این رفیق در راه مانده‌مان بیاورم. نگفته‌ای بیایید پولی روی هم بگذاریم و به این ابن‌السبیل بدهیم. این‌ها را و هزار حرف دیگری که می‌شد بر زبان آورد، که در آن ذره‌ای منت و به رخ کشیدن باشد، نگفته‌ای.



سلیمان که شاید حکمت این اجازه گرفتن را در نیافته بود گفت:
بفرمایید! شما صاحب اجازه‌اید و ما باید از محضرتان رخصت
بطلبیم.

بی آن که به خراسانی نگاه کرده باشی، به اتاق رفته‌ای. در
را پشت سرت نبسته‌ای تا خراسانی مضطرب نشود و بداند که
عن قریب باز خواهی گشت. زیاد آن جا نمانده‌ای تا او بلا تکلیف و
حیران نمانده باشد. به کنار درآمده‌ای. در را پیش کرده‌ای تا
پنهان بمانی. برای این که خراسانی برای لحظه‌ای هم، دچار
افسوس و نومیدی نشده باشد که چرا در را می‌بندی، بلافاصله
فرموده‌ای: برادر خراسانی مان کجاست؟

او از جا جهیده و پاسخ داده: این جا هستم مولای من.
با آن که فرزند پیامبر را می‌شناخته‌ای، اما شاید در آن دقیق،
برای آنی هم که شده، این تصور چون جوانه‌ای در ذهن تو روییده
که شاید آن حضرت به خاطر خستگی و کثرت مراجعان، تو را از
یاد برده. سراغت را که گرفته، خیالت راحت شده. برخاسته‌ای و
پیش رفته‌ای، اما این بار، این پرسش، چنگ بر دلت زده که چرا
آن بزرگوار، در را بسته‌اند؟ به در بسته نزدیک شده‌ای. از بالای در،
دست امام با کیسه‌ای سکه بیرون آمده. خوشحال شده‌ای. این
خیلی بیشتر از پولی به نظر می‌آمده که گم کرده بودی. از ذهن
گذشته: درهم است یا دینار؟ نقره است یا زر؟ اگر درهم باشد، باز
هم زیاد است!

-این دویست دینار را بگیر!

نفست بند آمده و گرمای شادی در گه‌هایت دویده. دویست دینار! با آن می‌شده خانواده‌ای را سامان داد. اندیشیده‌ای: هرچند زیاد است، اما قرض است. باید به وطنم که بازگشتم، در اولین فرصت، به نیابت از صاحبش، صدقه دهم. دو دستی کیسه‌ی سنگین را گرفته‌ای. دست حضرت بالاتراز آن بوده که بتوانی بگیری و ببوسی.

-این را کمک خرج راهت قرار بده و از آن برکت بخواه. نمی‌خواهد از طرف من، صدقه بدهی.

پس این یک هدیه بوده. حالا که با بخشش کریمانه‌ی علی بن موسی (ع)، تمام غم و اندوهت چون تکه ابرهایی سیاه در مقابل تندباد، پراکنده شده و پرندگان شادی و امید بر آسمان آفتابی دلت پرواز می‌کرده‌اند، دوست داشته‌ای بمانی و این بار بی‌دغدغه و تشویش، از محضرش سیراب شده باشی. شاید هم امام مایل بوده ساعتی با تو می‌نشسته و از کار و بار و همشهریانت جویا می‌شده.

-برو تا نه من، تو را ببینم و نه تو، مرا.

ناگاه فهمیده‌ای که چرا امام از بالای در، کیسه‌ی سکه را به تو داده و خود را نشان نداده‌اند. فهمیده‌ای که چرا ترجیح داده بروی. نمی‌خواست شرم از نیازمندی، و فروتنی به خاطر کمک را در چهره و حرکات ببیند. آن قدر زیرک بوده‌ای که درخواست





ایشان را انجام دهی. خداحافظی کرده‌ای و رفته‌ای و این خاطره
برایت مانده که هیچ‌کس جز برگزیدگان الهی نمی‌تواند چنان زیبا و
احترام‌آمیز با دیگران برخورد کند.

بعدها شاید تو ای خراسانی، تصمیم گرفته باشی که بار دیگر به
مکه و مدینه سفر کنی و این بار، مدتی را فارغ‌البال در محضر امام
بمانی و دل و روحت را جلا دهی. نمی‌دانسته‌ای دیری نمی‌گذرد
که آن حضرت به خراسان خواهد آمد و برای همیشه آن جا خواهد
ماند. ما و جمله‌ی خوانندگان این داستان، امیدواریم که تو بارها
و بارها در آن سرزمین، به دیدار آن غریب که غریب‌نواز بوده و
هست، شتافته و تا زمان شهادت، از وی جدا نشده باشی! امید که
اکنون نیز با او و اصحاب و یارانش، محشور و همنشین باشی!*

* براساس روایتی از الکافی، جلد ۴، ص ۲۳.

نماز باران

مهدی حمیدی پارسا

مدتی است باران نیامده. وقت آب خوردن کشتزارهاست، اما خبری از باران نیست. چاه‌ها هم کم آب شده‌اند و نزدیک است خشک شوند. همین وضع بماند، امسال گندم و جو کمیاب می‌شود. قحطی می‌آید. آن هم در خراسان که مرکز امپراطوری عظیم عباسیان است. آن هم در زمانی که با انتقال علی بن موسی به مرو، به حکومت مان اعتبار و مشروعیت داده‌ایم. چقدر سخت بود مجاب کردن وزیران و مشاورانی که تا نوک دماغ‌شان را می‌بینند، به این کار، و از آن سخت‌تر، راضی کردن او بود به آمدن. با بوسه‌ل زوزنی که با باقی مشاوران، فرق دارد داشتیم برای آینده حکومت، حساب و کتاب می‌کردیم. گفت: می‌دانی که فرزندان علی، برای بنی‌عباس، مساوی‌اند با دردسر. برای پدرت هارون هم همین بساط بود.

درست می‌گفت. بالاخره آن‌ها مدعی هستند و حکومت را حقّ غصب شده خود می‌دانند. اهل معامله هم نیستند. دو نوازنده داشتند عود و دف می‌زدند و کنیز مغنیه‌ای آواز می‌خواند. بوسهل اشاره کرد که بیرون روند. تنها که شدیم گفت: علی بن موسی، بزرگ علویان است. او را که مهار کنی، انگار همه‌شان را مهار کرده‌ای.

گفتم: توضیح و اوضحات می‌دهی بوسهل! ما این‌جا در خراسانیم و او در مدینه. مرکز حکومت خراسان است، اما مدینه بی‌رونق نیست. شهر پیامبر است و محلّ مراجعه مردم از همه اطراف و اکناف. نمی‌شود از این‌جا مراقب مردی باشی که در مدینه، از حاکم منصوب ما قدرت مندتر است.

بوسهل خیره شد به پرده پرنقش و نگار روبه‌رو. ابروهایش به هم نزدیک و چین‌های پیشانی‌ش عمیق شد. داشت طرح و نقشه‌ای می‌ریخت.

- می‌گویند دشمنت را نزدیک خودت نگه دار.

- یعنی به خاطر علی بن موسی بروم مدینه؟

ابروهایش را بالا انداخت و گفت: خیر امیر، او را به خراسان بیاور.

روزهای زیادی دربارہ‌ی این طرح اندیشیدیم و شور کردیم. امر خطیری بود که اگر به نحو احسن انجام نمی‌شد، بهتر بود اصلاً انجام نشود. بنا شد علی بن موسی بشود ولیعهد ما. نقشه‌ی خوبی





بود؛ شریک جرم کردن منتقد، در خوب و بد حکومت. نشد اما. شرط گذاشت که در امور حکومت مداخله نکند. زیرک است این مرد. آنچه می‌خواستیم و آن‌طور که می‌خواستیم نشد، اما حالا که این‌جاست، خیلی کارها می‌شود کرد.

درباریان از بودنش در این سِمَت، خوشنود نیستند. مثل عجزه‌ها در گوش هم بیچ‌بیچ می‌کنند. شایعه کرده‌اند که این خشک‌سالی از شومی قدم‌علی بن موسی است. تا به حال با هر کدام‌شان که در حضورم از او بد گفته برخورد تندی کرده‌ام. گمانشان این است که من مرید اویم. شاید هم باشم. از وقتی به مرو آمده، بیشتر در چشمم بزرگ شده است، در چشم همه، بزرگ شده، حتی اهل و عیال خودم. هر چه هم بزرگ‌تر می‌شود، نفرتم از او بیشتر می‌شود. بوسه‌ل گاهی به کنایه می‌گوید «حضرت امیر گویا شیفته‌ی دشمنش است.» جای مهره‌ها را در صفحه‌ی شطرنج سیاست، خوب بلدم، اما بعضی وقت‌ها دستم می‌لرزد، شک می‌کنم. شده‌ام امیر خواستن‌ها و نخواستن‌ها. امیر عشق و نفرت...

-قدم‌علی بن موسی شوم است!

یکی از وزیران می‌گفت: پیرمردها و پیرزن‌ها می‌گویند تا جایی که یادمان می‌آید در خراسان خشک‌سالی نبوده. بارش کم و زیاد می‌شده، اما مثل امسال آسمان بخیل نمی‌شده که از یک قطره هم دریغ کند. این بلا اگر پا و قدم‌علی بن موسی نیست، پس

چیست؟

با این حرف‌های عوامانه چه کنم؟ بوسهل می‌گوید: استفاده کن. جهل عوام، بهترین وسیله برای حاکم است.

می‌خواهم از علی بن موسی بخواهم نماز باران بخواند. بُرد بُرد است این بازی برای ما. یا باران می‌بارد که خشک‌سالی رفع می‌شود و معلوم می‌شود حرف‌های بدخواهان یاوه بوده. آن وقت این حرف می‌پیچد که وقتی ولیعهد چنین کسی است، خود امیر کیست؟ یا باران نمی‌بارد که ابن موسی در چشم مردم، خوار می‌شود و آن‌ها می‌فهمند آنچه هوادارانش از ایمان و فضل و تقوا درباره‌اش می‌گویند، نسبتی با حقیقت ندارد. از منجم‌های خبره، خبر گرفته‌ام. می‌گویند امسال در تقدیر خراسان، بارانی نیست.

روز جمعه به دیدار علی بن موسی می‌روم و می‌خواهم دعایی کند تا خداوند بارانی برای این رعیت بیچاره که همه چیزش همین یکی دو جریب زمینش است بفرستد. جماعتی را هم با خود همراه می‌کنم تا حضورشان او را در تنگنا قرار دهد و نتواند خواسته‌ام را رد کند. مقابل آن جمع، رد هم کند، غرض حاصل می‌شود.

چرا قطع نمی‌شود صدای شُرشر این باران که هر قطره‌اش مثل سوزنی در مغز من فرو می‌رود؟ این دو ساعت، به قدر یک سال، باران باریده و همچنان آسمان چنان دست‌ودل‌بازانه، زمین را با باران نوازش می‌کند که گویا می‌خواهد هر چه دارد، بی‌کم و



کاست نثار کند. اهل حرم ما، چند ظرف را زیر باران پر کرده‌اند تا بنوشند. جامی هم برای من آورده‌اند. می‌گویند آب گوارایی است. ترجیح می‌دهم از تشنگی بمیرم تا این‌که از آبی سیراب شوم که از دعای علی بن موسی است.

جمعه، قبل از طلوع آفتاب، قاصدی را فرستادم تا به او خبر دهد خلیفه قصد دارد به ملاقاتش برود. قاصد دیر بازگشت. ظاهراً علی بن موسی در سجده بعد از نماز صبح بوده. قاصد صبر می‌کند تا آفتاب طلوع کند و او سر از سجده بردارد. وقتی رسیدیم، آمد جلوی در به استقبال مان. جماعتی از فرماندهان سپاه و کارگزاران گرفته تا زنان حرم دنبالم بودند. زنان را به اندرونی راهنمایی کرد. مردان در حیاط ماندند و من و خودش، وارد اتاقی کوچک شدیم. بدون مقدمه و تعارف گفتم: پسر عمو! مردم از کم‌آبی در فشارند. کاش دعایی می‌کردید تا خداوند از آسمان باران فرو فرستد!

لبانش به ذکر می‌جنبید. چند لحظه تامل کرد. بعد آرام و با طمانینه گفت: ان‌شاءالله!

ملازمی جلوی در ایستاده بود و آنچه را بین ما می‌گذشت، برای باقی نقل می‌کرد. پرسیدم: همین امروز، این کار را انجام می‌دهید؟

گفت: تا دوشنبه صبر کنیم.

ملازم بلند تکرار کرد: علی بن موسی تا دوشنبه صبر می‌کنند. می‌خواست وقت بخرد تا چاره‌ای بیندیشد و من نباید

می‌گذاشتم. گفتم: تأخیر برای چیست؟ امروز جمعه است و بهترین وقت برای دعا.

فرش کف اتاق، زبر و خشن بود. نوع نشستیم را تغییر می‌دادم تا راحت‌تر تحمل کنم. به غلامی اشاره کرد تا پوستینی زیر پایم بیندازد. روی پوستین که نشستیم گفت: جدّم رسول خدا را در خواب دیدم که جدّم امیرمؤمنان، علی با او بود. به من فرمود: فرزندم! تا روز دوشنبه صبر کن. آن‌گاه به صحرا رو و از خداوند، طلب باران کن. خداوند متعال برای مردم، باران خواهد فرستاد. به آنان خبر ده آنچه را خداوند عزیز به تو بنمایاند که مردم بدان آگاه نیستند از موقعیت تو در میان شان، تا تو را بشناسند و علم‌شان در باره‌ی تو زیاد شود و به فضل و مقام و اعتبار تو در نزد خداوند عز و جلّ، آگاه گردند.

دیگر نمی‌شد حرفی زد. چه می‌شود گفت به مردی که فرزند پیامبر است، وقتی سخنی را منتسب می‌کند به جدش. گفتم: پس حتماً باید تا دوشنبه صبر کرد.

نگران شدم. ما قُصِدَ لِم یَقَع و ما وَقَع لِم یُقَصَد. جمعی را با خود آورده بودم تا شاهد عجز علی بن موسی باشند و حال شاهد بیان روایتی از پیامبر از طریق او بودند. بیشتر نگران شدم وقتی کلامش را یک بار دیگر در ذهن مرور کردم.

خداوند باران را خواهد فرستاد.

نکنند او دعا کند و باران بیاید. از روزی که به مرو آمده، توجه





مردم، بیشتر به او است تا به من. حال اگر کرامتی هم از او ببینند که دیگر هیچ!

به قصر بازگشتم و فی الفور بوسهل را احضار کردم. وقتی رسید و از سبب پریشانی ام پرسید، با خشم گفتم: وای بر تو اگر بعد از دعای علی بن موسی، قطره‌ای باران از آسمان بیارد! کلامی را که از پیامبر نقل کرده بود، برایش گفتم. گفت: امیر! جسارت است، اما این، ترفند این خانواده است. هر جا درمی‌مانند، سخنی را به نقل از پدرانشان از پیامبر روایت می‌کنند. تا دوشنبه صبر کنید، رسوا شدن کذاب را می‌بینید.

حرف‌های بوسهل، آب بر آتش نبود، هیزم بود. بیشتر عصبانی شدم. خوش ندارم کسی به علی بن موسی اهانت کند. با تندی مرخصش کردم. وقتی داشت می‌رفت، روی برگرداند و مقابل کنیزانی که داشتند بساط آرامش اعصابم را فراهم می‌کردند گفت: قبلا هم گفته‌ام که گویا امیر، شیفته‌ی دشمن‌شان هستند. عاقبت نفهمیدیم چه رفتاری باید با پسرعموتان داشته باشیم.

شنبه و یک‌شنبه را با همین حال پریشان گذراندم تا بالاخره امروز رسید. علی بن موسی قصد داشت روز که بالا آمد، راهی صحرا شود. چند قاصد گماردم تا اخبار را دقیقه‌به‌دقیقه و موبه‌موبه به من برسانند. از اول صبح، مدام به آسمان نگاه می‌کردم تا ببینم اثری از باران هست یا خیر. دریغ از یک لکه ابر! آسمان مثل روزهای قبل، با دستان بسته، فقط زمین را نگاه می‌کرد. خورشید که به

نیمی از نصف آسمان رسید، قاصدان خبر آوردند علی بن موسی عازم صحراست و مردم، جمله در پی او روان شده‌اند.

خدایا! این چه داستانی است! من علی بن موسی را از مدینه به مرو آوردم و در حضور مردم از او تمجید کردم. من او را ولیعهد خود قرار دادم تا طفیلی من باشد، اما زود از من پیشی گرفت و مرا در ذیل خود قرار داد. اگر باران نیارد، من و او، هر دو با هم در معرض شماتت مردم قرار می‌گیریم و اگر باران بیارد، من بیشتر زیر سایه او محو می‌شوم.

خبر آوردند علی بن موسی، عمامه از سر برداشته و پابره‌نه بر خاک داغ صحرا، پیاده می‌رود. بیرون شهر، منبر کوچکی درست کردند و او رفت روی آن و حمد و ثنای الهی را به جای آورد. می‌گفتند حالتش چنان بوده که مردم همه متأثر از او به حال خشوع، دست‌ها را بر آسمان بلند کرده و از خداوند طلب باران می‌کرده‌اند. این خبر را که از قاصد شنیدم، باز به آسمان نگاه کردم. نزدیک ظهر بود و خورشید همچنان بیکه فرمانروای آسمان بود. از چنین آسمانی، باران بعید بود. ته دلم شاد شد. چه می‌دانستم آسمان دارد فریبم می‌دهد و چند لحظه بعد، آن روی دیگری را نشان می‌دهد.

خبر رسید که علی بن موسی روی منبر می‌گوید: ای پروردگار من! تویی که حق ما اهل بیت را عظیم قرار دادی تا مردم به امر تو، دست به دامن ما شوند و از ما یاری طلبند و امیدوار کرم تو





باشند و رحمتت را بچویند و به احسان تو چشم دوزند و بخششت را طلبند. پس سیراب کن ایشان را به بارانی پرسود، فراگیر، بی وقفه و بی درنگ، و بی ضرر و زیان! ابتدایش پس از بازگشتن ایشان از این صحرا به منازلشان و قرارگاه‌هایشان باشد!

و تا این جملات تمام می‌شود، باد وزیدن می‌گیرد. باد شدیدی بود که عمامه از سرم انداخت. ابتدا فقط باد بود. بعد آرام آرام ابرها هم پدیدار شدند. سرو صدای مردم را از خارج قصر می‌شنیدم. همه حیرت‌زده بودند. اهل حرم هم آمدند به حیاط قصر تا شاهد سحر علی بن موسی باشند. زیر لب الله اکبر می‌گفتند و از عظمت ولیعهد ما دم می‌زدند. صدای رعد و برق هم به صدای باد اضافه شد. آسمان ظهر، مثل دم غروب، تاریک روشن شده بود. همه منتظر باران بودند، اما ابرها با همان سرعتی که آمده بودند رفتند، بی قطره‌ای که ببارند. خوشنود شدم و ناخودآگاه دست‌ها را بلند کردم و گفتم: الحمدلله!

زن‌ها از این عمل متعجب شدند، اما تا خواستند حرفی بزنند، نهیب‌شان زدم که بروند داخل. خودم هم پی آن‌ها رفتم داخل قصر و گفتم چیزی برای نوشیدن بیاورند. پریشانی و ترس، عجیب آدم را تشنه می‌کند.

جرعه‌ای از گلویم پایین نرفته بود که قاصدی از صحرا خبر آورد. گفت: ابرها که آمدند، مردم به جنبش افتادند. گویا قصد گریز از باران داشتند، اما علی بن موسی به آن‌ها گفت: «ای مردم!

آرام باشید. صفوف را به هم نزنید. این ابرها از آن شما نیستند. به سوی فلان بلد می روند.» و مردم آرام شدند.

خندیدم، بلند و طولانی. گفتم: غیب‌گویی می‌کند پسر عموی ما؟

قاصد را مرخص کردم. خاطرم اندکی آسوده‌تر شده بود. چشم‌هایم را بستم و سرم را به عقب تکیه دادم. خیالم مشغول کنیزی شد که بوسه‌ل، و صفش کرده بود. گفته بودم می‌خواهمش و او با چرب‌زبانی همیشگی گفته بود حتما. شایسته‌تر است زنان زیبا در حرم امیر باشند.

نفهمیدم کی خوابم برد، اما با صدای رعد و برق از جا پریدم. خودم را به ایوان قصر رساندم. ابرهای سیاه، دوباره آسمان را پوشانده بودند. چه خبر است؟ خدا هم بازی‌اش گرفته انگار! هاج و واج ابرها را که با سرعت از بالای سرم می‌گذشتند نگاه می‌کردم. یکی از زنان، سرش را از لای در آورده بود بیرون و آنچه را می‌دید، برای باقی روایت می‌کرد. آسمان، برق پرنوری زد و پشت بندش صدای رعد غرانی آمد. زن جیغی کشید و سرش را مثل لاک‌پشتی از لای در جمع کرد. پوزخندی زد که در واقع زهرخند بود. روز عجیبی بود! به فاصله چند دقیقه چُرت، باز ابرها آمدند و این بار هم به همان سرعت دفعه قبل رفتند. آسمان بالای سرم آبی شد و ابرها در سمت چپ آسمان، همچنان سریع دور می‌شدند.



زن باز داشت از لای در، بیرون را می‌پایید. گفتم: بیا بیرون و نترس! اشکالی ندارد. امروز کنیزی همراه امیرمأمون، در ایوان حاضر باشد چه باک! این هم به عجایب امروز اضافه شود.

زن آمد داخل ایوان. شرمنده بود و گونه بزرگ کرده‌اش سرخ‌تر می‌نمود. تا سرش را بلند کرد که عشوهِ‌گری‌ای کند، با دهان باز، به سمت راست آسمان اشاره کرد. توده‌ای ابر، سیاه‌تر و غلیظ‌تر از دفعه‌های قبل، سمت ما می‌آمد. به گمانم علی‌بن‌موسی، ما را مسخره کرده بود و داشت از آزارمان لذت می‌برد. به ابر اشاره کردم و به زن گفتم: این اگر سحر نیست، پس چیست؟

زن هنوز دهانش باز بود. زیر لب گفت: کرامت! با غیظ نگاهش کردم. ترسید، آن قدر که بدنش لرزید. آن ابرها هم رفتند و شبیه همین اتفاق، یک بار دیگر تکرار شد، و یک بار دیگر هم تکرار شد. قاصدی خبر آورد که هر کدام از ابرهای که می‌آیند علی‌بن‌موسی می‌گوید «مردم آرام باشید! این مربوط به شما نیست و به فلان بلد می‌رود.» مردم به هم می‌گویند خداوند به برکت دعای او می‌خواهد به همه شهرها و روستاهای اطراف، باران بفرستد.

گفتم بوسه‌ل را احضار کنند. بدتر از این نمی‌شد. باید چاره‌ای می‌اندیشیدیم. به این دل خوش بودم که هنوز بارانی نباریده، اما این دل خوشی هم چند دقیقه‌ی بعد، با صدای شُرْشُر باران بر باد رفت.

ساعتی از شروع باران گذشته و شدت آن بیشتر شده که کمتر نشده. بوسهل نرسیده. مردک می داند خشمگینم. خودش را پنهان کرده است. یکی از کارگزاران قصر که همراه مردم فرستاده بودمش، گزارش داد که ابرها همین طور می گذشتند و مردم با دیدن هرابر، به جنب و جوش می افتادند و علی بن موسی، آن ها را آرام می کرد. تا این که ابری آمد و او آن را به مردم نشان داد و گفت: «این ابر را خداوند عزّ و جلّ به سوی شما برانگیخته. پس او را به جهت تفضّلی که بر شما کرده است سپاس گویند. اکنون برخیزید و بقرارگاه ها و منزل های خود بروید. این ابر، بالای سر شماست و نمی بارد تا به خانه ها و منازل خود برسید. آن گاه بارید می گیرد و آن مقدار بر شما خیر می بارد که شایسته ی کرم خداوندی است، و سزاوار شأن و جلال او.» این جملات را که گفت، از منبر پایین آمد و همراه مردم به سمت شهر حرکت کرد. ابر، آسمان را پوشانده بود، اما نمی بارید. مردم وارد شهر شدند و به خانه هایشان رسیدند. آن گاه باران شروع شد. مردم زیادی زیر باران، جلوی خانه علی بن موسی جمع شدند تا به سبب کرامتی که خداوند به ایشان مرحمت کرده بود به او تبریک بگویند. او از خانه خارج شد و به مردم گفت: «ایّهاالنّاس! از خدا بترسید و نعمت های او را قدر بدانید و به نافرمانی کردن، نعمت ها را از خود گریزان نکنید، بلکه نعم الهی را به طاعت و بندگی و شکرگزاری بر آن ها و بر عطایای پی در پی خداوندی، دائمی و همیشگی کنید، و بدانید که شما





نتوانید به هیچ چیز، او را شکر کنید.»

گفتم: کافی ست!

و مرد ساکت شد. از او پرسیدم: به نظرت این سحر نیست؟

گفت: هر چه امیر بگوید، همان است.

دروغ می‌گفت. معلوم بود درونش چیز دیگری می‌گوید.

یقه‌اش را گرفتم و گفتم: دروغ می‌گویی!

زبان‌ش بند آمد. هلش دادم سمت در و گفتم از قصر بیرونش

کنند.

کجایی بوسهل؟ دارم دیوانه می‌شوم! چه کنم با علی بن موسی

که بودنش آزارم می‌دهد، اما انگار این آزار را دوست دارم. کابوسی

است که می‌خواهم تکرار شود. تا به حال فقط شایعه‌ی صاحب

کرامت و مستجاب‌الدعوه بودن درباره‌ی او بود. حال این چیزی

است که همه با چشم خود دیده‌اند. بیش از پیش در سایه‌ی

او دیده نمی‌شوم. دارم دیوانه می‌شوم! این صدای باران دارد

دیوانه‌ام می‌کند! باید بگویم نوازنده‌ها بنوازند و کنیزان بخوانند تا

صدای این باران، زیر صدای موسیقی دفن شود...*

* رک: عیون أخبار الرضا علیه السلام، باب ۴۱، حدیث ۱.

یک مشت خاطره

زهرة عارفی

ای محمد! شاید ناراحت بشوی اگر بگویم من کنیز بودم، اما بودم. حالا خیلی فرق نمی‌کند که من چه بودم. کنیزی هم عالم خودش را دارد، همان طور که بزرگ‌زاده بودن. کنیزی خوشی‌هایی دارد که دیگران نمی‌فهمند. حالا هم که پیر شده‌ام، گاهی آرزو می‌کنم کاش کنیز مانده بودم. عرب‌ها نان‌شان خشک بود و خورش‌شان شیر یا خرما. اما ما کنیزها گاهی غذاهایی می‌خوردیم که مردم عادی به خواب هم نمی‌دیدند. در عوض زیاد کار می‌کردیم. شاید برای همین به همه کنیزها، غدر می‌گفتند، اما من فرق می‌کردم. عباس بن‌احنف، دایی جدت که به خانه‌مان آمد، مرا که دید، ازم خوشش آمد. شاعر بود. چند سوال پرسید. جواب دادم. گفت: کجا به این می‌آید که غدر یا غادره باشد!

بعد اسمم را عوض کرد. این اسم را مدیون علی بن موسی الرضا هستم، تمام جواب‌ها را از او شنیده بودم. عباس بن احنف برایم خواند: یا غدر زین باس مک الغدر

دنبالش یک چیزی می‌گفت. یادم رفته. منظورش این بود که روزگار با تویی وفا نبوده. بعدها از او پرسیدم: از کجا می‌دانی به من بی‌وفایی نشده؟

گفت: از وجنات پیداست!

محمد بن یحیی سیبی از ظرف برداشت، گاز زد و گفت: زیادی هم دست و دل بازی! جای تو بودم، این سیب‌ها را پنهان می‌کردم.

- من کنیز بزرگان بوده‌ام.

- مأمون، مال بادآورده را می‌بخشید. شما چه داری که ببخشی؟

- همین که می‌بینی. گاهی وقت‌ها مأمون می‌ایستاد و با شادی و فریاد، سکه‌های زر را جلوی مان می‌انداخت و خنده‌اش قصر را پر می‌کرد. چه شور و نشاطی! یک بار برای یک سکه، دست یک کنیز را گاز گرفتم.

پیرزن خندید و گفت: خب، تازینه‌اش را هم خوردم. ابوالحسن اما بخشش که می‌کرد، مثل خودش بی‌صدا و آرام بود. می‌رفت توی اتاق و کیسه هدیه را از میان در بیرون می‌آورد و به درخواست‌کننده می‌داد. همین اندازه. بعد تا او برود، از اتاقش





بیرون نمی‌آمد.

محمد گفت: نگفتید چطور شد به خراسان آمدید؟

- داشتم می‌گفتم. گفتم که کنیز بودم. این را گفته بودم. زیاد حرف می‌زنم؟ به دل نگیر. دیگر مثل آن وقت‌ها زرنگ و زبل نیستم که همه چیز یادم بماند. یک دختر ده‌دوازده ساله. سیاه‌چرده، مثل بیشتر کوفی‌ها، اما نه سیاه‌زنگی، که قبراق و زرنگ و کاری. در یک مجلس، همه حرف‌ها را می‌شنیدم و بی‌کم و کاست، مثل بلبل، تعریف می‌کردم. فکر نکنی خبرچین بودم. نه، ما کنیزها با خبرچین‌ها فرق می‌کردیم. می‌دانی! کنیز که باشی، انگار گوش‌هایت تیز می‌شود و چشم‌هایت جاسوس.

محمد بن یحیی نمد کلفت روی کوزه آب را برداشت. تری روی کوزه، دستش را خنک کرد. کف دست را به صورت چسباند. جده‌اش گفت: محمد! گرم‌زده شده‌ای؟ آب نخور. بگذار برایت شربت درست کنم. از آن شربتی که ابوالحسن برای ابوهاشم جعفری درست کرد. برایت نگفته‌ام؟

- فکر می‌کنم همه چیز را گفته باشید، الا این که چطور به خراسان آمدید؟

- خسته‌ات کردم؟ حق داری. می‌دانی! کنیز که باشی این طور می‌شوی. یک جا باید گوش بشوی و زبان به دهان بگیری، یک جا زبان بشوی و همه چیز را موبه‌مو بگویی، مبادا فکر کنند به دردشان نمی‌خوری. اما بهتر است آدم از روز اول، کنیز یک نفر

باشد و اگر آن یک نفر، حاکم باشد، نانت توی روغن است. هر چند هرئسری، عُسری هم دارد. به ما کنیزها بیشتر از شاهزاده‌ها و بزرگان، خوش می‌گذشت. اما خب، وقتی این یکی می‌خردت و به آن یکی هدیه‌ات می‌دهد، سر و گوشت باز می‌شود. فرق حاکم و وزیر را می‌فهمی، اصلاً بزرگ و بزرگ‌زاده را با کسی که اصل و نسب دارد، از هم تشخیص می‌دهی.

محمد! فکر نکن ساده است. فکر نکن راحت می‌توانی از قصر و شاه و خوشی‌هایش دل‌گند و حتی به ولیعهد دل‌خوش شد. آن هم ولیعهدی که از خون و گوشت شاه نباشد. من که می‌گویم همه‌اش یک بازی بود. نبود؟ بود.

- باید به این‌ها هم فکر کنم؟

- باید فکر کنی. چرا فکر نکنی؟

پیرزن کاسه گلی را از گنجه کوچک پشت سرش بیرون آورد و از کیسه کوچکی، شکر داخل آن ریخت و گفت: چه می‌گفتم؟ برای چه گفتم باید فکر کنی؟

- از ولیعهدی علی بن موسی گفتید.

- آهان! هیچ فکر کرده‌ای چرا بعضی‌ها نزد مردم عزیزترند؟

ما هم به قدر خودمان می‌فهمیم. گاهی فکرهای ما مهم‌تر است، چون ما مثل بیشتر مردم فکر می‌کنیم. شاید برای همین بود که در قصر مأمون، وزیر و سردار و این‌ها ما را به خلوت‌شان می‌بردند و سؤال پیچ‌مان می‌کردند و... حالا بگذریم. وقت‌هایی





که در قصر برو و بیا زیاد می‌شد، ما کنیزها خیلی عزیز می‌شدیم. خوش می‌گذشت. خیلی. یک بزرگ‌زاده هیچ‌وقت لذت غذای خوب خوردن را نمی‌فهمد، اما ما می‌فهمیدیم. ما از غذای آن‌ها نمی‌خوردیم، اما ناخنک می‌زدیم. می‌دانی چه لذتی دارد دزدانه چیز خوردن، حتی اگر بعدش ادبت کنند؟

پیرزن لبخندی زد و کاسه آب را از دست محمد گرفت و دوسه جرعه نوشید. بعد اشاره کرد تا محمد بن یحیی کیسه‌ی آرد را بیاورد.

- دهانم زود به زود خشک می‌شود. ببین!

و دهانش را باز کرد و زبان کلفت و ترک خورده‌اش را تا نیمه بیرون آورد و چندبار به لب و دندان‌های بالایی‌اش کشید.

- در قصر مأمون، کمتر آب می‌خوردیم. همه‌اش شربت بود، آن هم چه شربتی! امروز ببین چه شربتی برایت درست می‌کنم! چه می‌گفتم؟

- از غذا خوردن.

- بله. ابوالحسن با غلام‌هایش غذا می‌خورد، سریک سفره. ما زن‌ها سفره‌مان جدا بود، اما تا یقین نمی‌کرد همه خورده‌اند، غذا نمی‌خورد.

مکثی کرد و لبش را گاز گرفت.

- باز یادم رفت چه می‌گفتم. نخند. عوضش از کودکی ام همه چیز را به یاد دارم. من در کوفه خانه‌زاد بودم. اغلب نان و خرمايي

می‌خوردیم. انگار همین هم در توان‌شان نبود. بالاخره تصمیم گرفتند مرا بفروشند. همین که در بازار برده‌فروش‌ها، فروشنده مرا بالای سنگ برد و روینده‌ام را برداشت، کاروانی از عجم‌ها مرا خریدند. در کاروان، چند شتر بود با بار فراوان و چند شتر بی‌جهاز و یکی‌دوتا هم کجاوه داشتند. با کنیزهای دیگر به نوبت سوار می‌شدیم. آخرهای راه، پاهای مان آبله زده بود. لب‌های مان ترک خورده بود. اما عباس بن‌احنف می‌گفت اگر دنیا به تو بی‌وفا بود، از کوفه به خراسان نمی‌آمدی. مگر در کوفه چه بودی؟ حالا ببین یک‌باره چه شدی! شانس آورده‌ای.

مردی که مرا خرید تا نگاهم کرد، گفت: به این نمی‌آید کنیز باشد! این چشم‌ها سر به زیر نیست. کسی که مرا می‌فروخت، گفت: به چشم‌هایش نگاه نکن. ببین چه بدنی دارد! مثل زن‌های عجم، وارفته نیست. این بدن و عضلاتش به درد کار کردن می‌خورد. از همان بچگی یادمان می‌دادند که چطور راه برویم و بار ببریم و بیاوریم که کمرمان زود خم نشود و بدن‌ها مان سفت و چغرم‌ماند. خوش حال بودم که به خراسان می‌آیم، چون می‌گفتند مردان عجم با کنیزها خوب هستند. وقتی رسیدیم، تازه فهمیدم به بهشت آمده‌ام!

- بهشت؟

- بهشت را که ندیده‌ام، اما ابوالحسن از قرآن، چیزهایی درباره‌ی بهشت می‌گفت که شبیه آن چیزهایی بود که در قصر



مأمون دیده بودم؛ دار و درخت ساختمان‌های مجلل و همه نوع خورد و خوراک و لباس‌های فاخر. روزهای خوشی بود، اما خیلی دوام نیاورد. اصلاً انگار خوشی‌ها باید کوتاه باشند. همان موقع‌ها بود که گفتند ابوالحسن به خراسان آمده. بعد مأمون دست و دل بازی کرد و مرا به او بخشید. کنیزی همین بدی‌ها را دارد. اختیارت دست خودت نیست. نمی‌خواستم بروم، اما با خودم گفتم، ولیعهد‌ها معمولاً از شاه‌ها خوش‌گذران‌ترند.

- چند سال تان بود؟

- درست یادم نیست، شاید هفده، شاید کمتر شاید بیشتر.

- اگر الان صد سال تان باشد، حرف بیش از هشتاد سال پیش

است.

پیرزن طوری خندید که دندان‌های بلند و زردش پیدا شد.

- حالا هم از تو سالم‌ترم.

- پس حسابی خوش‌گذرانده‌ای!

- در خانه ابوالحسن؟ چه می‌گویی! خوشی‌های مان در

قصر بود. در خانه ابوالحسن، نه نازت را می‌کشیدند و نه نازت را

می‌خریدند. چشم و گوش شدن در آن خانه، فایده‌ای نداشت.

ابوالحسن می‌گفت کسی که از خدا توفیق بخواهد و تلاش

نکند، خود را مسخره کرده. هر روز اول سپیده، زنی می‌آمد و به

زور، بیدارمان می‌کرد تا نماز بخوانیم. گاهی فقط بلند می‌شدم

تا ابوالحسن را ببینم. آن موقع سحر، با عود خام هندی، بخور

می داد. بعد هم مشک و گلاب می زد و مشغول نماز می شد، همان اول وقت. یاد ندارم غیر از اول وقت، نماز خوانده باشد. دلم می خواست بخوابم و خواب قصر را ببینم، اما از لای پلک هایم ابوالحسن را نگاه می کردم. بعد از نماز به سجده می رفت و تا آفتاب بلند نمی شد، سرش را بلند نمی کرد. حرص می خوردم. در سرما و گرما این کارش بود. گاهی سرم را به بالش می چسباندم که او را نبینم. خوابم می برد. بیدار که می شدم، او هنوز در سجده بود. وقتی هم بلند می شد، به اتاق مخصوصش می رفت و مشغول رسیدگی به کارهای مردم می شد. آدم های زیادی می آمدند و می رفتند. او همین طور آرام آرام حرف می زد و کارشان را انجام می داد. همه اهل خانه را هم مثل خودش کرده بود. هیچ کس صدایش بلند نمی شد. گاهی ساعت ها می نشستم و نگاهش می کردم. به سوال های مردم و جواب هایی که می داد، گوش می کردم. بیشتر از خدا و پیغمبر می گفتم.

پیرزن آرد و آب و شکر را به هم آمیخت و بعد ظرف شربت را به سمت محمد دراز کرد.

- جرعه جرعه بنوش تا طعمش را خوب بفهمی. بنوش، بنوش که تشنگی ات را از بین می برد.

محمد کاسه را از دهانش کنار آورد، چشمش را باز کرد و گفت: عجب شربتیی! جدم می گفت زیاد به شما تبرک می جسته.

- همان روز که امام مرا به او هدیه داد، با من قرار گذاشت که





بعد از مرگش آزاد باشم.

- جدم شما را زن عاقلی می دانست، اما انگار پیری، عقل تان را ضایع کرده! مال تان را این طور نبخشید!

- از میان دو گروهی که با هم روبه رو می شوند، پیروزی با گروهی است که بخشش بیشتری داشته باشد. می بینی؟ عقلم سر جایش است، حرف های ابوالحسن را هنوز هم پیرسی، یک به یک برایت می گویم. محمد! خوشی ها مثل این شربت، خیلی زود تمام می شود، اما خدا کند خاطره شربت درست کردن مرادر گرمای ظهر تابستان از یاد نبری و در عوضش برایم کاری بکنی.

به قسمت بالای اتاق اشاره کرد.

- آن صندوقچه را برایم بیاور.

- گنج است؟

- گنجم کجا بود؟

- از قصر مأمون، از قصر ولیعهدش!

- گنج قصر، خوشی هایش بود. گنج موسی الرضا هم این جاست.

بعد با دست به سرش زد و گفت: خانه ی علی بن موسی الرضا،

فقط باید آرام می بودی و گوش می دادی. آن قدر گوش می دادم

که دیگر جواب همه ی سوال ها را حفظ بودم. پدربزرگ عبدالله،

زیاد به خانه ابوالحسن می آمد. سوال های عجیبی می کرد. امام

جوابش را می داد. گاهی هم من سوال هایش را جواب می دادم.

یک روز به امام گفت این غدر را به من ببخشید. خیلی خوش حال

شدم. انگار بهشت را به من داده باشند. در خانه‌ی عبدالله دیگر
کنیز خودم بودم و خانم خودم. یک روز عباس آمد. برایت گفته‌ام؟
عباس ابن‌احنف، شاعر بود. مرا که دید، از من خوشش آمد و گفت
این را به من ببخش. جدّت گفت این مُدبّره است. بعد از مرگم آزاد
خواهد بود. عباس برایم شعر خواند. فکر کنم تا به حال برایت این
شعر را نخوانده باشم. آن را درست به یاد ندارم. منظورش این بود
که دنیا خوب نکرد که اسم تو را بی‌وفا نهاد. گفته بودم؟

محمد صندوقچه را به دست پیرزن داد و گفت: صدها بار.
- خب از یک عمر کنیزی، همین یک مشت خاطره برایم مانده.
بعد گفت: محمد! می‌شنوی؟ بوی این بسته را می‌فهمی؟

- حالا کنیزی بهتر است یا خانم بودن؟
- تا کنیز که باشی!

- خب، مأمون یا علی بن موسی یا جدّم؟

- توجه حدس می‌زنی؟ حیف که خوشی‌هایش رفت، اما
خاطراتی هست که تا عمر داری با تو است.

پیرزن دوباره بسته را نزدیک بینی‌اش گرفت و بعد به سختی
با دست‌های پراز چروکش گره آن را باز کرد و از میانش برگه‌ای
بیرون آورد.

- محمد! ابوالحسن گفت عمر درازی می‌کنم. حالا باید صد
سالم باشد. این را از خانه ابوالحسن آورده‌ام. می‌خواهم وقتی
مردم آن را داخل کفنم بگذارند.



میان مشت بسته

زهره عارفی



مشتش را کنار در به دیوار کوبید و لب‌هایش را روی هم فشار داد. به سمت در رفت. یک لحظه ایستاد. پشت به دیوار کرد و همان جا روی زمین نشست. چه خدمت‌ها که کردم! این هم دستمزد. اصلاً حقم همین است. چرا که نه؟ خوب مزدم را دادند! همین‌طور که دو زانویش را بغل کرده بود، شروع به تکان دادن پای راستش کرد. این کار را اغلب می‌کرد. همسرش همیشه می‌گفت: «یونس، به جای این که پایت را این قدر تکان بدهی، بلند شو راه برو.» اگر الان بود، برایش آب می‌آورد. کاش الان این‌جا بود! باید با یکی حرف می‌زد. باید بود و می‌دید، زحمت‌های چند ساله‌اش چطور در چند دقیقه به باد هوا رفت. حداقل زنش می‌دانست او چطور آدمی است.

دست راستش را سمت چپ سینه‌اش گذاشت و نفس عمیقی کشید. بلند شد. طول اتاق را برای دهمین بار یا شاید بیشتر رفت و برگشت. سرش را کنار پنجره اتاق گذاشت و بیرون را نگاه کرد. ابوالحسن طبق معمول روی دوپا نشسته بود. برخلاف همیشه سرش پایین بود. کاش سرش را بلند می‌کرد و چشم در چشم این جماعت بی‌آبرو می‌انداخت! همین برای یونس کافی بود، همین قدر که او نگاه‌شان کند. یقین داشت از شرم سرخ می‌شوند. همان دوستش که آن روز، روی شانه‌اش زده بود و گفته بود: «یونس اگر کمک تو نبود، از پا درآمده بودم.» او هم در میان همین جماعت بود. حرفی نمی‌زد. باید چیزی می‌گفت. چرا لال شده بود؟ نمی‌توانست دهان باز کند و بگوید: آخر یونس چه بدی در حق شما کرده که درباره‌اش این طور حرف می‌زنید؟ او که فقط از دین خدا برایتان می‌گوید.

دستش را مشت کرد. باید چند ضربه آرام به پنجره می‌زد تا یکی از دوستانش متوجه او شود و جلو بیاید. باز مشتش را کف دست دیگر کوبید. همین طور که ایستاده بود، پایش را تکان داد. نمی‌دانست به سمت راست برود یا چپ. اصلاً چه فرقی می‌کرد؟ مگر این اتاق چند قدم بود؟ سه قدم این طرف برود یا دو قدم آن طرف.

صدایی از حیاط بلند شد. خودش بود. همان مرد بصری که یک بار درباره قیامت از او سوال کرده بود. صدای کلفت



و خراشیده‌اش را تا آخر عمر هم نمی‌توانست از یاد ببرد. آن روز می‌خواست دست یونس را ببوسد. حالا باز صدایش دارد حیاط را می‌لرزاند.

- ابوالحسن! هرچه از یونس بگویم کم گفته‌ام! در تعجبم که او به خانه شما رفت و آمد می‌کند!

این دیگر پررویی و وقاحت است!

پرده جلوی در را کنار زد. آستین لباسش را ورمالید. چشمش را بست و گفت: «خدایا توکل بر تو!» بعد بلند نفس کشید، یک بار، دوبار.

آرام باش یونس، آرام! صبر کن! ابوالحسن کم به تو خوبی کرده؟ هیچ وقت چیزی گفته که به ضرر تو باشد؟ صبر کن مرد! لازم باشد خودش خبرت می‌کند. خودش گفت: «ساکت باش! اگر لازم شد، صدایت می‌زنم.» اما نمی‌زنی، اما نمی‌زنی. صدایم بزن دیگر! این حق من است. نیست؟

انگشت‌ها را لای هم گره کرد و دو مشت، چندبار پشت سر هم، کوتاه و تند، به پیشانی کوبید. این انصاف است؟ این نتیجه خوبی است؟ چرا نباید از خودم دفاع کنم؟ چرا؟

همه‌ای در حیاط پیچید. یونس خودش را سمت دیوار کشید و کنار پنجره ایستاد. نور از راست می‌تابید و می‌شد چهره ابوالحسن را دید. سرش را بلند کرده بود، اما نگاهش به طرف مهمان‌هایی که از بصره آمده بودند، نبود. آرام بود، اما چشمانش

برقی نداشت .

- در امان خدا!

این آخرین جمله ابوالحسن بود. صدای بسته شدن در خانه هنوز نیامده بود که یونس از آن اتاق، بیرون پرید.

- ابوالحسن! ابوالحسن! باورتان می شود؟ چرا صدایم نزدیدی؟
خدای من! چرا از من خواستید این مدت، داخل آن اتاق بمانم
و لال شوم؟ ناسزاهای شان به کنار، شما فکر می کنید من چنین
آدمی هستم که آن ها می گفتند، بد و نابکار؟ مرا بگو چقدر باید
احمق باشم که با این آدم ها بده و بستان و نشست و برخاست
دارم!

- از چه ناراحتی؟ این حرف ها چه اهمیتی دارند!

- ندیدی چطور درباره من قضاوت می کردند؟

- سعی کن همیشه با مردم به اندازه ی کمال و معرفت شان

حرف بزنی .

- من همیشه خوبی این مردم را خواسته ام .

- تو نباید به این ها مطالبی را می گفتی که درک نمی کنند .

- من سعی کردم مطالبی را که از شما یاد گرفته ام ، بی کم و

کاست به این ها بگویم .

- پس چرا ناراحتی؟

- حالا شما در مورد من چه فکری می کنید؟

- یونس، نگاه کن!





ابوالحسن دستش را مشت کرد و جلوی یونس گرفت.
 -توی دست من سنگ است یا مروارید؟
 - من چه بگویم؟ خودتان بهتر می دانید!
 - وقتی مرواریدی در دست داری و مردم بگویند که سنگ
 است، یا این که سنگ باشد و مردم بگویند، دُرّ است، این حرف
 چه تاثیری دارد وقتی تو دقیقاً می دانی که در دستت چیست؟
 یونس که حالا دیگر آرامش خود را باز یافته بود، به شوخی
 پرسید: حالا در دست تان چیست؟
 ابوالحسن دست روی دست یونس گذاشت و گفت: دیگر
 پایت را تکان نمی دهی! من یونس را بهتر از خودش و همسرش
 می شناسم!

شب شوم

سید احمد بطحایی

گویی باید می رفتم. هر تدبیری اندیشیدم سودی نبخشید. انگار دستی مرا به این معامله فراخوانده بود. پسر، عمران مریض شده بود و هیچ کس نبود که جای خودم به این سفر بفرستم. به ناچار از شهر بیرون زدم به قصد معامله با حمید بن قحطبه طوسی. به محض این که وارد شهر شدم به در خانه اش رفتم. در زدم. غلامش در را باز کرد. وقتی فهمید من آمده ام، از حجره اش بیرون آمد و مرا در آغوش کشید. وارد اتاق که شدم جوی آبی دیدم که از وسط اتاقش می گذرد. در کنار جوی آب، فرش ایرانی انداخته و کنارش چند نوع طعام و میوه جمع شده بود. تعجب کردم. نشنیده بودم حمید بن قحطبه طوسی با آن همه مدحی که از او

شنیده بودم، رمضان را این گونه بگذراند. باور چنین منظره‌ای
برایم سخت بود. گرد از لباس گرفتم و کنارش نشستم و به
متکابی تکیه دادم. طشت و تنگی آوردند و حمید دست‌هایش را
شست. پس از او دست‌هایم را شستم. در حین صحبت از معاملات
و تجارت پارچه و حریر فراموش کردم که ماه رمضان است. دست
به ظرف میوه بردم و سیبی سرخ برداشتم. سپس یادم آمد روزه
هستم و سیب را داخل ظرف برگرداندم.

حمید همان‌طور که دانه‌های درشت انگور را از خوشه جدا
می‌کرد و در دهان می‌گذاشت، به من گفت: چرا نمی‌خوری؟
گفتم: ای امیر! رمضان است و خود می‌دانی که نه مریض
هستم و نه مشکلی دارم. شما هم لابد عذر و ناراحتی دارید که
بدان افطار می‌کنید.

ناگهان خوشه انگور از دستانش رها شد و به داخل جوی افتاد.
دانه‌های سرخ انگور از خوشه جدا شدند و یک به یک در آب جاری
شدند. با صدای بغض آلود گفت:

مریض نیستم و ناراحتی که باعث روزه خوردن شود نیز ندارم.
چشم‌انسانم به آنی چون کاسه‌ای خون سرخ شدند. به سان
دانه‌های انگور در جوی. انگار که آب جوی در چشم‌انسانم نشسته
باشد، نمناک شده و اشک بر روی گونه و محاسنش سرازیر شد.
با آن‌که متعجب شدم ولی چیزی نگفتم. پیش خودم گفتم
اگر بخواهد خودش می‌گوید چه شده. غلامش را خواند تا بساط





طعام و میوه را جمع کنند.

هر چه صبر کردم و در پرسش امساک کردم، سودی نبخشید. حمید همان طور متأثر سر به زیرافکنده بود و بی صدا می‌گریست. حمید بن قحطبه از آن‌ها نبود که به این سادگی ناراحت شود و به سان زنان و بچه‌ها بگرید. طاقت نیاوردم. قدری مکث کردم و باتأنی گفتم:
- چه چیز باعث شد گریه کنید؟

لحظه‌ای ساکت ماند و به جریان آب نگاه کرد. هنوز محاسنش از اشک نم داشت. بی آن‌که سرش را بالا بیاورد، گفت:
- زمانی که هارون در طوس بود، شبی، غلامی را نزد من فرستاد تا پیش او بروم. به پیش امیر که رسیدم، در مقابلش، شمعی روشن و شمشیری سبز که از غلاف درآمده بود دیدم. سوی دیگری نیز خادمی دست به شمشیر قرار داشت. در مقابلش ایستادم. همان‌طور که روی صندلی‌اش نشسته بود سرش را بالا آورد و رو به من گفت: «تا چه حدی از امیر المؤمنین اطاعت می‌کنی؟» اصلاً حدس هم نمی‌زدم چه چیزی ممکن است از من بخواهد. پیش خودم گفتم حکماً به مانند دفعات قبل دخترکی از میان کنیزانم را طلب کرده، یا می‌خواهد برای گرفتن رضایت و همراهی گروه و قبیله‌ای واسطه شوم. گفتم: با جان و مال در خدمتم. سرش را پایین انداخت و اجازه خروج داد.

به خانه که برمی‌گشتم مدام با خود می‌گفتم دلش اسیر کدام یک از کنیزان شده؟ نکند عطیه را طلب کند یا همراهی کدام قبیله

را می‌خواهد. برای چه هدفی؟ در خانه تا خواستم وارد بستر شوم، باز درب خانه به صدا درآمد. نمی‌دانم چرا، ولی ترس تمام وجودم را گرفته بود. می‌فهمی عبیدالله! من، حمیدین قحطبه طوسی، فاتح تمام جنگ‌های تن به تن. منی که مردم از سایه‌ام نیز فرار می‌کنند، ترس به جانم افتاده بود. از شنیدن صدای کوبیدن در، تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد. می‌دانم نمی‌فهمی. این که کسی چون من از شنیدن صدای درب هراس به دلش بیفتد. در را که باز کردم همان فرستاده مأمون بود. تنها آمده بود. مانند دفعه قبل سربازی همراهش نبود. گفت: امیر تو را فرا خوانده است، با خود گفتم: دیگر کارم تمام است و می‌ترسیدم که مبادا قصد کشتنم را داشته باشد و احتمالاً دفعه گذشته، از من خجالت کشیده است. گفتم لابد فهمیده عطیه را به او نمی‌دهم. اسب را زین کردم و همراهش رفتم. افسار اسب در دستم می‌لرزید. در راه نسیم خنکی می‌وزید ولی تمام لباس هام از عرق خیس شده بود. تا به کاخش برسم نیمی از عمرم تمام شد. به حضورش رفتم، باز هم با همان لبخند گفت: تا چه حد از امیر المؤمنین اطاعت می‌کنی؟

با مکث گفتم: با جان و مال و زن و فرزند.

«فرزند» را که می‌گفتم دل از سالم و حمیده بریده بودم. توی چشم‌هایم نگاه کرد و خندید. از ترس نتوانستم به چشم‌هاش نگاه کنم. هیچ وقت این گونه نبودم. این قدر مضطرب و هراسناک. با همان لحن سرد و خونسرد گفت به خانه برگردم. به خانه که



رسیدم دیگر زین اسب را در نیاوردم. حتی به بستر هم نرفتم. داخل حیاط کنار حوض نشستم. دستی به آب زدم. می‌خواستم کسی کنارم بود تا آرامم می‌کرد. کسی که مرا از این واهمه رها سازد. چیزی نگذشته بود که باز صدای در بلند شد. این بار با ضرباتی محکم‌تر و سریع‌تر به در می‌زد. انگار که منتظرش بوده باشم، سریع برخاستم و در را باز کردم. همان فرستاده قبلی بود. این بار بدون آن که از اسب پیاده شود گفت: امیر تو را فرا خوانده است. به حضور امیر رفتیم. آن ترس و اضطراب بیش از پیش به جانم هجوم آورده بود. می‌فهمی چه می‌گویم عبیدالله؟ دوست داشتم آن شب، روح از تنم می‌رفت و به نزد هارون نمی‌رفتم. حتی به فکرم آمد فرستاده را با ضربه‌ای بکشم و فرار کنم. ولی دیگر نا و توانی در تن نداشتم. به نزد امیر رفتم. با جسمی که سست و بی‌جان شده بود. گویی روحم را در خانه گذاشته بودم. امیر انگار از دفعه قبل همان جا نشسته بود. حتی خنده و چشم‌هایش هم همان گونه بودند. این بار با لحن خونسرد و هم‌انگیزتری گفت:

تا چه حد از امیر المؤمنین اطاعت می‌کنی؟

کمی عقب رفتم. به زور روی پا بند بودم. با صدایی که اضطرابش را حتی فرستاده هم فهمیده بود، گفتم: با جان و مال وزن و فرزند و دین!

«دین» را آرام‌تر و با لکنت گفتم. زبانم بیچیده بود به هم. هارون این بار با اطمینان بیشتری خندید. وقتی می‌خندید

دهانش تا جایی که جا داشت باز شده بود. صدای قهقهه‌اش در فضا پیچید. حس کردم تمام شهر صدای خنده‌اش را شنیده‌اند. رعب و وحشتم چند برابر شده بود. خودم را لعنت کردم که چرا آمده بودم. چرا از شهر نگریخته بودم. چرا شهامتش را نداشتم که بگویم: نه امیر، من طاقت این همه سؤال را ندارم. من نمی‌توانم از شما اطاعت کنم.

خنده‌اش که فروکش کرد، گفت:

-این شمشیر را بگیر و آن چه را که این خادم به تو دستور می

دهد، اجرا کن.

خادم همان شمشیر تراش خورده سبزرنگ را از سکوی کنار هارون برداشت و به دست من داد. شمشیر هنوز توی دستم جاگیر نشده بود که روی زمین افتاد و صدایش به در و دیوار نقاشی شده کاخ خورد و در سالن پیچید. گویی صدها شمشیر روی زمین افتاده بودند و با هم می‌جنگیدند.

خادم هارون مرا به بیرون شهر برد. تاریکی شب به سان پارچه‌ای تمام جاده را پوشانده بود. آن قدر راه پیچ و خم دار بود که بعدها هر چه جستجو کردم نتوانستم دوباره آن مسیر را پیدا کنم. در بیابان به خانه‌ای رسید با دری کهنه و دیوارهایی پوسیده. درب خانه قفل بود. بازش کرد. گوشه حیاط چاهی قرار داشت با چرخی چوبی بالای سرش و دلوی زه‌وار در رفته در کنارش. در سه گوش حیاط سه اتاق بود که بر درب آن‌ها قفلی زنگ زده قرار داشت.





خادم لحظه‌ای ایستاد و به درها نگاه کرد. بعد که نگاهی به هر سه انداخت با قدم‌هایی سریع و محکم به طرف دری که طرف راست در خانه بود رفت. دسته کلیدی از گوشه کمرش بیرون کشید و پس از امتحان کردن چندین کلید قفل را باز کرد. هنوز مبهوت آن خانه و فضای غریب آن جا بودم که با فریاد خادم به خود آمدم. پشاش وارد اتاق شدم و صحنه‌ای را دیدم که هنوز در خاطر است. بیست پیرمرد و جوان در گوشه و تکیه به دیوار اتاق نشسته بودند. چند نفرشان مشغول نماز بودند. و چند نفرشان هم در وسط اتاق خوابیده بودند که با صدای ما بیدار شدند. صورت بهت زده آن‌ها کم از واهمه من نداشت. انگار آن‌ها هم منتظر بودند ببیند چه می‌خواهد بشود. چرا این موقع شب به سراغشان رفته‌ایم. اصلاً آن‌ها که بودند که این‌جا و این‌گونه نگه‌داری می‌شدند. از گیسوان و ریش‌های بلندشان پیدا بود که لااقل چند ماه است این‌جا در بند هستند. خط و خراش کهنه و تازه روی بدن‌هاشان نشان از شلاق‌هایی بود که هر روز بردست و پا و صورت‌شان می‌نشست. غلام نگاهی به شمشیر در دستم کرد و گفت:

-امیرالمؤمنین تو را مأمور قتل این‌ها کرده است.

دستان حمید وقتی از آن خانه می‌گفت چنان می‌لرزید که ترسیدم در لحظه‌ای جان از بدنش خارج شود.

-دستانم را می‌بینی؟ نترس عبیدالله. من ماه‌هاست با این

لرزش زندگی می‌کنم. زجر می‌کشم. نمی‌دانی چه رعشه‌ای به

جانم انداخته این لرزش‌ها.

ترسیدم حمید در آنی بمیرد. انگار بالای سرمحتضری رسیده باشم.

- این قحطبه بگذار برای بعد. الان زمان مناسبی برای سخن گفتن نیست. بهتر است ...

نگذاشت سختم تمام شود. همان طور که لرزش تن و بدنش بیشتر می‌شد حرفم را قطع کرد.

- نه عبیدالله. بگذار بگویم. بگذار بگویم و بعد بمیرم. سینه‌ام تنگ شده عبیدالله. نمی‌دانی پس از آن واقعه، هر شب چه کابوس‌هایی می‌بینم. نمی‌دانی این لرزش دست‌ها وقتی شروع می‌شود چه با تن و بدنم می‌کند. میبینی شان؟

مثل من به دست‌هایش نگاه کرد. انگار برای خودش هم عجیب باشد و برای اولین بار می‌بیندشان.

- این دست‌ها نیستند که می‌لرزند. این‌ها فرار قطره‌های خون در بدنم است. می‌دانم هر کدام‌شان از سر این رسوایی می‌خواهند فرار کند. گوشه‌ای بخزند که هم رانینند. مثل من که این‌جا داخل این خانه خود را حبس کرده‌ام. به خدا قسم آن موقع نمی‌دانستم تمام‌شان از سادات هستند. یعنی نه این‌که ندانم. خادم امیر چیزی گفت. ولی آن موقع نفهمیدم. نمی‌دانم به خدا. شاید هم می‌دانستم سادات علوی هستند. آن لحظه اصلاً از خودم بی‌خود شده بودم، یک تن بی‌روح، بی‌اراده، سست. خادم یکی یکی آن‌ها را جلو می‌آورد و من گردن می‌زدم. عبیدالله تو خودت در چندین



جنگ هم‌رکابم بودی. دیدی وقتی به قلب سپاه می‌زنم چگونه سر مردان جنگی پشتم روی زمین می‌افتند. دیده‌ای چگونه شن‌های صحرا از خون شمشیرم سرخ‌گون می‌شود. اما نمی‌دانم گردن زدن آن چند پیرمرد و جوان لاغر و نحیف با من چه کرد. عیب‌الله من آن شب مُردم. نفسم قطع شد. شدم اینی که می‌بینی کالبدی است از یک مرد جنگی که شجاعتش شهره پیرها و جوان‌های هر قبیله‌ای بوده و الان از سایه خود هم می‌ترسد. از شنیدن صدای در، لرزه تمام بدنم را می‌گیرد. بدنم عرق می‌کند. مثل الان که می‌بینی، صورتم سرخ می‌شود. خون می‌دود به تمام رگ‌هام. اما عیب‌الله این‌ها تمام واقعه نیست. وقتی سر آن بیست نفر را زدم، خادم مرا به اتاق دوم برد و قفل آن جا را باز کرد. باز هم حدود بیست نفر مانند اتاق قبلی. و باز فرمان خادم و گردن زدن آن‌ها با شمشیری که خون تمامش را گرفته بود. یقین دارم شمشیر به عمرش آن همه خون جاری نکرده و جان نستانده بود. و سپس اتاق سوم و باز هم گروه دیگری به مانند دو اتاق قبل. و من هر چه که خادم گفت انجام دادم. ولی هیچ کدامشان نه التماس کردند و نه ترسیدند. عیب‌الله من به جای آن‌ها ترسیده بودم. چشم‌هاشان آن قدر مطمئن و محکم بود که می‌ترسیدم به صورت و چشم‌هاشان نگاه کنم. انگار با روح‌شان به جنگ شمشیر من آمده بودند، یا من به جنگ آن‌ها. همه را گردن زدم تا این‌که دو نفر ماندند. یکی پسرکی که مو به صورت در نیاورده بود و با حالتی که روح خادم را

هم خراش می داد مادرش را صدا می کرد و دیگر پیرمردی که تازه نمازش را تمام کرده بود. ماندم از کدام شروع کنم. فکر کردم پیرمرد را اول خلاص کنم. به سمتش رفتم. شمشیر را بالا بردم. با آرامش و بی هیچ ترسی گفتم: خداوند مرگت دهد! فردا که به حضور جد ما برسی، برای کشتن فرزندان رسول الله چه عذری داری؟

در آن موقع شمشیر خودش روی گردن پیرمرد پایین آمد و بدن خونینش روی زمینی که بر آن سجده می کرد آرام گرفت. تنها پسرک مانده بود. گوشه ای نشسته بود و سرش را در زانوهایش فرو کرده بود و مدام مادرش را صدا می زد. ناله حزین و خش دار «یوما» یش در و دیوار اتاق را به گریه می انداخت. من هم منقلب شده بودم. لرزش دست و پایم بیشتر شده بود. مدام شمشیر را محکم توی دستانم می گرفتم تا با رعشه دستم زمین نیفتد. خواستم از کشتن آن پسرک صرف نظر کنم که خادم با دست محکم به پشتم زد و نگاه غضبناکی کرد که شمشیر را روی آن پسرک بلند کردم. شمشیر را پایین نیاورده بودم که پسرک نگاهم کرد. هنوز چشم هاش را یادم هست. هر روز در خواب می بینمش. با همان چشم هاش نگاهم می کند. انگار می خواهد جانم را بگیرد. و من که مسخ شده بودم شمشیر را پایین آوردم. عیبداالله! دیگر از آن روز نه در بیداری راحتم و نه در خواب. مدام چشم هاشان توی ذهنم می آید. از من سؤال می کنند و من می مانم. تنها نگاه شان می کنم و رعشه به جانم می افتد. عیبداالله! این دستم را می بینی؟



همین که پارویش گذاشته‌ام تا بیش از این نلرزد. این همان دستی است که شمشیر را به دست گرفته بود. همان دستی که اجساد و سرهای آن‌ها را داخل چاه انداخت.

همان طور که با پایش دستش را لگدمال می‌کرد خواستم از کنارش بلند شدم و خانه‌اش را ترک کنم که رو به من کرد و گفت: حال چطور می‌توانم با این حال، روزه بگیرم و نماز بخوانم. من یک مرده‌ام. من سال‌هاست مرده‌ام.

چشم‌هایش زردرنگ شده بودند و می‌لرزیدند. انگار که با چشم‌هایش حرف می‌زد. سرش را به زیر افکند و با خودش حرف می‌زد. هر چه خواستم بشنوم چه می‌گوید، نشد. از غفلتش استفاده کردم و آن‌جا را ترک کردم. بعد از آن سفر خواستم جریان آن شب و حالات حمید بن قحطبه را به ابوالحسن برسانم تا بگویم سرنوشت ظلم به خاندانت با حمید چه کرده است. ابتدا خواستم نامه بنویسم و شرح ماجرا دهم. ولی صبر کردم. دوست داشتم چهره و چشمان علی بن موسی (ع) را هنگام شنیدن این جریان ببینم. دلم برای خنده‌های حضرت تنگ شده بود. بعد از آمدن به طوس شنیده بودم دیگر خنده بر لبان مبارکش نیامده. تا این که تجارت را بهانه کردم و برای دیدارش راهی خراسان شدم. موقع اذان ظهر وارد طوس شدم. قبل از رفتن به بازار و حتی تحویل اجناس و شتران با پرس و جو به سمت مسجد روانه شدم. تصور خنده‌های رضایت‌آمیز ابوالحسن بیش از هر چیزی خوشحالم

می‌کرد. وقتی رسیدم نماز تمام شده بود و عده‌ای دور امام حلقه زده بودند. تا به خدمت ایشان رسیدم با بزرگواری برخورد و در آغوشم گرفت و از احوالم جویا شد. طوری با من برخورد کرد، گویی من امام او هستم و او یک انسان ساده. پس از ادب به ایشان داستان حمید را گفتم. تا جریانش را شنید، اخم به پیشانی انداخت. دیگر خبری از خنده و شوخی‌های موقع دیدارم نبودم. انگار غم به دل ابوالحسن (ع) نشسته و خبر مرگ عزیزی را شنیده باشد. چهره‌شان گرفته و درهم کشیده شد. عرض کردم:

- مولای من از شنیدن کشته شدن سادات این‌گونه شدید؟
با تائی فرمودند: آن‌ها به دیدار جدشان رسول‌الله (ص) رفته‌اند و ما نیز مشتاق ملاقات جدمان هستیم. ناراحتی‌ام برای خود حمید بن قحطبه و ناامیدی‌اش است، نه کشتن سادات. حتی ظلمی شدیدتر از این هم نباید کسی را از رحمت خدا ناامید کند. رحمت و مهربانی خدا بسیار عظیم‌تر از آن است که گناه حمید مانع آن باشد.
سر به پایین گرفتم و انگار که چون موسی (ع) دریایی برابیم باز شده باشد متعجب شدم و به این فکر کردم که حمید نه در کشتن سادات که در ناامیدی از لطف خدا، خود را به کشتن داده است.^۱

۱. عیون أخبار الرضا (ع)، باب نهم، حدیث ۱.

پیک مصیبت

سید احمد بطحایی

مردم مدینه مدت‌ها بود خبری از علی بن موسی (ع) نداشتند. می‌دانستند در طوس است و به ناچار ولیعهدی مأمون را پذیرفته. حتی گاه‌گاهی فرستاده‌ای از امام می‌آمد و پاسخ سؤالات مردم را می‌داد و آن‌ها را از حال امام آگاه می‌کرد. ولی این بار اوضاع فرق داشت. ماه‌ها بود خبری از امام نشده بود و حالا قرار بود پیکی از طوس بیاید. ولی چرا یاسر. چرا مثل همیشه یک فرستاده عادی نیامده بود. چرا یاسر خادم و نزدیک‌ترین فرد به امام در قصر مأمون، به مدینه می‌آمد. قرار بود عصر، قبل از غروب برسد، هرچند گروهی پس از اذان صبح، به نزدیک دروازه‌ی شهر آمدند. شاید چون شایعه شده بود یاسر همراه امام می‌آید. این غم در

چهره‌ی محمد بن علی (ع) برای چه بود. مگر نه این‌که خبر از پدرش می‌رسید. همه چیز برای مردم مدینه عجیب شده بود. آمدن پیک، ناراحتی چند هفته‌ای امام و حتی بی‌خبری چند ماهه از ایشان. رفت و آمدهای بی‌سر و صدای علی بن عبدالرحمن و یحیی بزنطی به خانه محمد بن علی (ع) در این چند هفته، آن قدر زیاد شده بود که حتی کودکانی که نزدیک خانه فرزند امام رضا، بازی می‌کردند، فهمیده بودند در طوس خبرهایی است که حال فرزندش این قدر منقلب شده و رفت و آمدها این چنین مشکوک. نزدیک ظهر که شد بازار دیگر خلوت شده بود. صدای اذان از بالای مسجد، نیمی از مدینه را در نور دیده بود. انگار در صدای مؤذن هم انتظار نشسته بود. محمد بن علی (ع) که وارد مسجد شد، همه منتظر بودند چیزی بگویند، از پدرش یا حتی از یاسر، حرفی بزنند. ولی فرزند امام به سمت محراب رفت و به نماز ایستاد. مسجد شلوغ‌تر از هر روز شده بود. آن‌ها که دیر رسیده بودند، بیرون مسجد، نماز را به جماعت بستند. صف نماز تا انتهای حیاط مسجد کشیده شده بود. نماز که تمام شد زن و مرد به سرعت از مسجد خارج شدند و به سمت دروازه‌های شهر رفتند، انگار بخواهند به استقبال امام بروند. نزدیک عصر که شد، مدام خبر می‌رسید یاسر به نزدیک شهر رسیده. تقریباً در بازار و کوچه‌ها کسی نبود، نه کودکی بازی می‌کرد و نه فروشنده‌ای جنس می‌فروخت. گروهی برای حاجت‌شان، آماده‌ی ادای نذرشان شده بودند و



گروهی منتظر بودند تا شاید علی بن موسی (ع) را ببینند و به فرزند خردسالش نشان دهند. چند مرد هم منتظر بودند تا اگر امام هم با یاسر می‌آمد، گوسفند و گاوشان را جلوی پایش قربانی کنند. از ظهر تا به عصر برای شان به اندازه چند سال گذشته بود انگار.

نزدیک غروب که شد، چند جوان مشعل‌ها را روشن کردند. اکثر مردها بیرون دروازه و زن‌ها و کودکان، داخل شهر، پشت دروازه منتظر یاسر یا شاید امام ایستاده بودند. همه چشم‌ها یک آن دوخته شد به غباری که از پشت تپه یصعا، نزدیک مدینه، بلند شده بود. بچ‌بچ زن‌ها و گفت‌وگویی مردها بیشتر شد. مردان روی انگشتان پا بلند شدند تا چیز بیشتری ببینند.

غبار نزدیک و نزدیک‌تر شد و پس از آن، مردی سوار براسبی مشکین موی دیده شد. جمعیت کوچه باز کرد تا سوار به میان جمع بیاید. مردها چند قدمی به نزدیک‌تر شدند و زن‌ها گردن کشیدند تا بشناسندش.

- یاسر است؟

- چرا تنها؟

به نزدیک دروازه که رسید، افسار اسب را کشید تا سرعتش کم شود. اسب، آرام به جلو دروازه رسید. مرد جوانی افسار اسب را گرفت تا سوارش بتواند پیاده شود. مرد پیاده شد. نقاب از چهره برداشت. یاسر بود.

مردم با دیدن چشم‌های یاسر فهمیدند خبری شده. از آن

خبرهایی که چند ماه بود منتظرش بودند. مرد میان‌سالی از میان جمعیت، الله‌اکبر بلندی سر داد و به دنبالش مردان و زنان، چند بار تکبیر گفتند. اما چهره یاسر شکسته‌تر از آن بود که خبر خوبی داشته باشد. آن قدر غمگین و ماتم‌زده بود که هیچ‌کس جرأت نکرد پرسد چه خبر از ابوالحسن (ع)؟ یا بگوید چرا تنها آمده و امام با او نیست؟

یاسر روی سنگ سیاه بزرگی که کنار دروازه بود ایستاد و بی مقدمه شروع به صحبت کرد.

— بعد از آخرین بار که امام در کاخ مأمون بودند، حال‌شان بد شد. در راه، در جایی که میان ما و طوس، هفت منزل، باقی مانده بود...

لرزش در صدایش، آن قدر زیاد بود که زنان و کودکان هم متوجه شدند، لرزشی مخلوط با ترسی مبهم.

— و تا ما به طوس رسیدیم، بیماری ابوالحسن، علی بن موسی (ع) شدت یافت. ناچار چندین روز در طوس اقامت کردیم.

تا این را گفت، مردان چین به پیشانی انداختند و زن‌ها لب‌گزیدند. دیگر خبری از سرو صدای بازی کودکان نبود. حتی آن‌ها هم چشم به لب‌های یاسر دوخته بودند که چه می‌خواهد بگوید. — مأمون روزی دو بار، به عیادت آن حضرت می‌آمد.

تا نام مأمون را شنیدند، صورت‌هاشان گرفته شد. اخم در نگاه و چشم‌هاشان نشست.



- در یکی از روزها که حال ابوالحسن (ع) بسیار خراب شده بود، بعد از این که نماز ظهرش را خواند، به من گفت: ای یاسر! چرا این مردم (همراهان و غلامان) چیزی نمی‌خورند؟ مردم مبهوت مانده بودند. مانند چوب خشکی ایستاده بودند و میخ حرف‌های یاسر شده بودند تا از خوب شدن امام بگویند، تا از سلامتی ابوالحسن خبر دهد.

- عرض کردم ای سرور من! با این وضعی که شما دارید، آن‌ها چگونه می‌توانند چیزی بخورند. ابوالحسن تا این را که شنیدند کمر خمیده را راست کردند. با سختی بسیار از جا برخاستند و فرمودند: غذا را بیاورید، و همه کارکنان خود را خواندند. کسی نماند مگر آن که بر سر سفره نشست. امام از هریک، جدا جدا، احوال پرسید و از وضع‌شان جستجو کرد. یادم است که حتی سراغ نگهبان‌ها را گرفتند. همه که غذا خوردند، فرمود: برای زنان هم ببرید. برای آن‌ها غذا بردند. تا مطمئن نشدند همه غذا خورده و سیر شده‌اند، دست به سفره نبردند. وقتی این کار تمام شد، ضعف شدیدی به ایشان دست داد و بی‌هوش افتادند. صدای شیون از حاضران برخاست. کنیزان مأمون و همسرانش سر و پا برهنه به آن جا ریختند و فغان و شیون، سراسر طوس را گرفت.

صدای گریه چند زن از میان جمعیت بلند شد. باقی مردم انگار هنوز منتظر شنیدن شفا یافتن ابوالحسن بودند که خود را کنترل می‌کردند. با این حال اشک بود که از صورت مات و غم‌بار زن و

مرد سرازیر شده بود.

— مأمون، خود مضطرب بود و سرو پا برهنه به دور امام می‌چرخید. با اظهار تأسّف می‌گریست و اشک بر صورتش سرازیر بود.

صدای گریه جمعیت تبدیل به شیون شده بود. زن‌ها بدون خجالت، ناله می‌کردند و مردها گریه‌شان را پنهان نمی‌کردند. — در این موقع، حضرت به هوش آمد. مأمون گفت: «ای آقای من! نمی‌دانم کدام یک از این دو مصیبت سخت و مشکل‌تر است، این که تو را از دست می‌دهم، یا سخن این مردم که مرا به قتل تو متّهم می‌کنند و می‌گویند مسمومت کرده‌ام؟» چشم‌های یاسرهم نمناک شده بود، ولی سعی می‌کرد بغض صدایش را مخفی کند.

— چهره امام چنان زرد و پژمرده شده بود که هر آن، انتظار می‌رفت باز از هوش برود. سرانجام گوشه چشم باز کرد و به مأمون گفت: با ابو جعفر (فرزندم) به نیکی رفتار کن، زیرا عمر تو و عمر او چنین است — و دو انگشت سبّابه خود را کنار هم قرار داد. ناله‌های مردم بیشتر شد. گویی فهمیده باشند چرا محمد بن علی (ع) این چند هفته، اندوهگین بوده است. — چون شب شد و پاسی از آن گذشت، کار آن حضرت تمام شد و دیده از دنیا بریست.

تا این را گفت، شیون زن‌ها به یک‌باره چنان فزونی گرفت که





انگار خبر مرگ فرزندشان را شنیده‌اند. دست‌ها بالا می‌رفت و روی سر و صورت پایین می‌آمد. مردان مدینه نیز دیگر بلند بلند گریه می‌کردند و با دست بر پیشانی می‌زدند. حتی کودکان خردسال هم بی آن‌که بدانند چه کسی را از دست داده‌اند، همچون پدر مرده‌ها گریه می‌کردند. دیگر مدینه را غم گرفته بود. گویی ساکنانش بر تمام غم‌ها و مصیبت‌هایی که بر این شهر گذشته بود می‌گریستند. یاسر هم دیگر سعی نکرد خودش را کنترل کند. بغضش رها شد و اشک‌هاش سرازیر. اما باز بریده بریده ادامه داد.

— صبح روز بعد، مردم جمع شدند. می‌گفتند: این مرد او را با حيله به قتل رسانده، و مرادشان مأمون بود. با صداهای به هم پیچیده، مرتب شعار می‌دادند که فرزند رسول خدا (صلی الله علیه و آله) کشته شد.

تا این را گفت، زنان و مردان با شدت بیشتری بر سر و صورت زدند و با یاسر، لا اله الا الله گویان به طرف خانه ابوجعفر، جواد(ع) راه افتادند.*

* رک: شهادت نامه - عیون أخبار الرضا (ع)، باب ۶۲، حدیث ۱.

دفتر هدایت

مهدی فیروزجایی

دست چپش را مشت کرد و کوبید روی سینه اش. با صدایی کلفت و دورگه گفت: آتش می گیرم وقتی می بینم تو، حسن بن علی و شاء، کسی که در علم حدیث امامان، غوطه وری، چنین دچار تردید شده ای و مرام واقفیه را قبول نداری! باور کن پس از موسای کاظم دیگر امامی نیست.

نفسی عمیق کشیدم و گفتم: زیاد بن مروان! من ابوالحسن الرضا را امام خود نمی دانم، مگر آن که مطمئن شوم. زیاد با دست راست به شانهام زد.

-ببینم! اصلاح شنیده ای چه کسی موسی بن جعفر را غسل داده؟ علی بن موسی اگر امام باشد، باید پیکر پدر بزرگوارش را غسل داده باشد. هر امام باید امام قبل از خود را غسل دهد.

باز مثل همیشه نفسم تنگ شده بود. باز به سختی نفسی عمیق کشیدم. سینه‌ام تنگ شده بود. گفتم: همه‌ی باورهایم را با تحقیق به دست آورده‌ام. حالا هم می‌خواهم اطمینان خاطر پیدا کنم. باید بیشتر تحقیق کنم. انشاءالله جواب این سؤال را هم می‌گیرم. تا به حال، لطف خدا بر سرم بوده، از این پس هم... زیاد با صدایی بلندتر از قبل گفتم: جعفر بن محمد باقر که جانم فدایش باد فرمود: «کاظم (ع)، قائم بعد از من است.» این یعنی او، غایب شده و بعد از او امامی نمی‌آید. تو به حرفش اعتماد نداری؟ به پشتی که از پشم شتر بود، تکیه دادم. این بار هرچه کردم نتوانستم نفس عمیق بکشم. با آستین دشداشه، عرق پیشانی‌ام را پاک کردم.

— من هم همین را می‌گویم، ولی برخی برای این باورند که منظور از قائم، قائم منتظر نیست، بلکه منظور امامی است که به وظایفش قیام می‌کند.

زیاد از جایش بلند شد. با صدایی آرام‌تر گفتم: می‌ترسم این شیطان که وسوسه‌ات می‌کند، بر تو چیره شود.

خداحافظی کرد و از در بیرون رفت. تا در حیاط بدرقه‌اش کردم و گفتم: پناه بر خدا و هزار لعنت بر شیطان!

زیاد ایستاد. برگشت و خیره نگاهم کرد.

— درتردید به سر بردن، بر لبه پرتگاه دویدن است.

گفتم: لطف خدا، یاری کننده حق جوینان است.



زیاد که رفت، در را بستم و برگشتم. سمت تاقچه کتاب‌ها رفتم. دفتر را برداشتم. ورق زدم. دوباره با آستین، عرقم را پاک کردم. سر بالا بردم و گفتم: خدایا از لطف محرومم نکن!

هر چه یاد می‌گرفتم می‌نوشتیم. گاهی هم، سؤال‌هایی برایم پیش می‌آمد. آن‌ها را هم می‌نوشتیم. مدت‌ها منتظر آزادی امام از زندان بودم. بعد از شنیدن خبر غیبتش دلتنگ شدم. آرزو کرده بودم پرده کنار رود تا دیداری تازه کنم. اما خبر شهادت او و اعلان امامت علی بن موسی الرضا، آشفته‌ام کرد. ابتدا باور نکردم. با خودم می‌گفتم: نه، شایعه است، دروغ است. پسر موسی بن جعفر چنین نمی‌کند.

وقتی دانستم دروغ نیست، آشفستگی‌ام بیشتر شد. باید مردم را آگاه می‌کردم و از گمراهی نجات‌شان می‌دادم. اما گاهی هم با خود می‌گفتم: نکنند خودم گمراه شده باشم و اصلاً غیبتی در کار نباشد. مگر می‌شود ابوالحسن، پسر موسی بن جعفر، منحرف شده باشد!

دفتر را بستم و روی تاقچه گذاشتم. پنجره چوبی کنار تاقچه را باز کردم و همان‌جا نشستم. نسیمی وزید و صورتم را نوازش داد. آهی کشیدم. فکرهای گوناگون به ذهنم می‌آمد و می‌رفت.

— نکنند غیبت موسی بن جعفر (ع) دروغ باشد؟ نکنند امامت ادامه داشته باشد؟ نکنند گمراه شده باشم؟

مدتی بود که روزها و شب‌هایم را با این فکرها سپری می‌کردم.

شک و تردید امانم را گرفته بود. نمی توانستم دست روی دست بگذارم. دوستانی که معتقد بودند امام موسی کاظم غایب شده و امامت دیگر ادامه ندارد، تمام تلاش شان را می کردند تا از تردید نجاتم دهند. بشارت امام صادق از قائم بودن فرزندش موسی را که به یادم می آوردند، کمی آرام می شدم و با خود می گفتم: امام صادق که بیهوده سخن نگفته.

ولی باز سؤال های دیگری به ذهنم می آمدند. نمی دانستم چه کنم. یادداشت هایم شده بودند یک دفتر.

روزها با برخی که امامت ابوالحسن الرضا را قبول کرده بودند، بحث می کردم. حدیث امام صادق را می خواندم. به آن استدلال می کردم. آن ها معتقد بودند من معنی حدیث را درست نفهمیده ام. می گفتند: از کجا می دانی منظورش زنده بودن و غیبتی همانند غیبت مهدی (ع) است؟

تردید و دو دلی، خوره جانم شده بود. باید کاری می کردم. با خود می گفتم اگر علی بن موسی الرضا، امام باشد و من در این حال شک و تردید بمیرم، آیا در حال جاهلیت مرده ام و از سعادت همیشگی محروم شده ام؟

زمانی که با واقفیه می نشستم، شک و دو دلی ام بیشتر می شد. زیاد بن مروان می گفت: این یک احتمال بسیار ضعیف است که پس از امام کاظم، امام دیگری باشد.

در پاسخش می گفتم: اگر آن احتمال، درست باشد، چه؟





این‌ها باعث شد تا با جدیت دست به کار شوم. بالاخره تصمیمم را گرفتم. دفترم را برداشتم. زیر عبایم مخفی کردم. همسرم که در حال دوختن لباس بود، سر بالا گرفت و گفت: حسن! چه شده؟ مگر به گفته امام صادق ایمان نداری؟ چرا در باورت تردید کرده‌ای؟

گفتم: در همه‌ی باورهاییم که تردید ندارم. به خدای یگانه، ایمان دارم. پیامبرش را و قرآنش را قبول دارم. امامت امامان را از علی (ع) تا موسی بن جعفر (ع) قبول دارم.

کمی مکث کردم و باز ادامه دادم: ولی امروز بر سر یک دوراهی گیر کرده‌ام. مطمئنم که یکی از این دو راه، بی‌راهه است. دستهایم را به طرف آسمان گرفتم.

-خدایا! خدایا! راه درست را نشانم بده! می‌خواهم از گمراهی نجات پیدا کنم. تو را به دریای لطف بیکرانت سوگند اگر علی بن موسی الرضا، امام است، نشانم بده و اگر نیست باز هم نشانم بده!

همسرم چین به پیشانی انداخت و گفت: اگر راه راست را یافتی و از این بلا تکلیفی رها شدی، مرا نیز بی نصیب نگذار.

گفتم: تو نیز برایم دعا کن که هدایت شوم!
از خانه بیرون رفتم. چاره‌ای جز آزمون نبود. باید امتحانم می‌کردم. می‌خواستم بدانم چقدر از گفته‌های پدر و اجدادش با خبر است. دفترم را، یعنی همه‌ی دانشی را که در طول سال‌ها،

نزد موسی بن جعفر آموخته بودم، با خود برداشته بودم تا با ده ها سؤال، او را بسنجم.

با خودم گفتم: اگر راست می‌گویند، باید مثل پدرش، از دانشی سرشار و بی‌پایان برخوردار باشد. تشخیص این که او از این علم بر خوردار است یا نه، سخت نبود. با مطرح کردن پرسش‌هایی که یادداشت کرده بودم و با ساعتی بحث و گفتگو، مشخص می‌شد که چکاره است.

توی راه، محمد بن جاسم را دیدم. سال‌ها با هم دوست بودیم. نزدیک که شد سلامش کردم. جوابم را نداد و به راهش ادامه داد. دویدم و دستش را گرفتم.

- چه شده؟ چرا جواب سلامم را نمی‌دهی؟

محمد برگشت و گفت: ما را دیگر با تو کاری نیست!

گفتم: ما که با هم نان و نمک خورده‌ایم.

- اگر می‌خواهی دوستی‌مان ادامه یابد، باید توبه کنی و به همگان بگویی که امامت علی بن موسی الرضا را قبول نداری.

سری تکان دادم و گفتم: دیگر خسته و پریشان شده‌ام. دنیا بایم مثل آخرت بیزید، تیره و تار شده! دارم میروم تا همه چیز را معلوم کنم.

به منزل ابوالحسن نزدیک شدم. همه‌ی آنچه را برای امتحانش تدارک دیده بودم، برای چندمین بار مرور کردم. لحظه‌ای ایستادم. دفتر را بیرون آوردم. ورق زدم. به صفحاتش



نگاه کردم. دوباره بستم و زیر عبا مخفی کردم. با خود گفتم: ای کاش فرصت کافی داشته باشد تا بتوانیم مفصل بحث کنیم! به منزلش رسیدم. در نیمه‌باز بود. مردم می‌آمدند و می‌رفتند.

بر در کوبیدم. یکی از داخل گفت: بفرمایید! در که باز است. از راهرو و راه باریک وسط حیاط گذشتم. دو طرف راه، باغچه‌ای از سبزیجات بود. در انتهای باغچه، درخت خرمايي قد برافراشته بود. شاخ و برگ انگور، نیز قسمت‌هایی از دیوار کاه‌گلی را پوشانده بود. از پله‌های سنگی بالا رفتم. وارد ایوان شدم. شلوغ بود. هرکس منتظر بود تا نوبتش شود. گوشه‌ای روی زیراندازی از پوست گوسفند نشستم. سرم را پایین انداختم و به مباحثه‌ی داغی که در پیش بود اندیشیدم.

در حجره روبه‌رویم، باز شد. حجره، محل ملاقات امام با مردم بود. چند پله بالاتر از سطح ایوان قرار داشت. غلامی بلند قامت، سرش را سمت جمعیت چرخاند و گفت: حسن بن علی و شاء کیست؟

همه سرها سوی من برگشت. جا خوردم. سر بالا گرفتم. نیم خیز شدم. روی زانوهایم نشستم.

- بله، من هستم، با علی بن موسی الرضا کاری خصوصی دارم. غلام از پله‌ها پایین آمد و به من نزدیک شد. متوجه دفتري شدم که در دستش بود. بلند شدم. غلام مقابلم ایستاد. دفتر را به طرفم گرفت و گفت: بفرمایید! امام فرمودند: جواب سؤال هایت

در این دفتر است.

نم دهانم خشک شد. هر طور بود پرسیدم: سؤال های من؟
- بله، بگیر. این طور گفتند. باید بروم. امروز سرم خیلی شلوغ
است.

با دست های لرزان، دفتر را گرفتم و دوباره نشستم. دفتر را
باز کردم. هر چه در دفتر خود نوشته بودم، با جواب و توضیحاتی
کامل در این دفتر امام آمده بود. سر به آسمان بردم و خدا را سپاس
گفتم. بلند شدم. به حیاط رفتم. گل محمدی داخل باغچه را
موقع آمدن ندیده بودم. هشت غنچه زیبا، روی شاخه هایش
خودنمایی می کرد. دفترها را در دستانم می فشردم. سبکبال و
شادمان، سوی خانه دویدم تا هر چه زودتر آنچه را شاهدش بودم،
برای همسرم تعریف کنم و آن دفتر مبارک را نشانش دهم.



راز لبخند

مهدی فیروزجایی

طیب گفت: فایده‌ای ندارد.

پدر گفت: امیدی نیست؟

طیب لبش را مچاله کرد و سری به تأسف جنباند.

—دفعه قبل که دیدمش گفتم ده روز بیشتر دوام نمی‌آورد و

امروز، روز دهم است. می‌بینید که لحظه به لحظه حالش دارد

بدتر می‌شود.

وسایلش را جمع کرد. داخل کیف گذاشت و بلند شد.

—به نظر من چانه‌اش را ببندید.

اوپس که قدی کوتاه و ریش جو گندمی داشت، رو به غلام

خانه کرد و گفت: دستمالی بیاورید.

پدر، دستمال سفید را از غلام گرفت. بر بالین عمو زانو زد و چانه‌اش را بست. آرام بیخ گوش پدر گفتم: افسوس! آخرین نفس‌هایش را می‌کشد.

بغض پدر شکست و اشکش سرازیر شد.

اویس رو به پدرم کرد.

- بر خودت مسلط باش، اسحاق!

اویس سر بالا گرفت. نفسی عمیق کشید و گفت: خدایا! به تو پناه می‌برم!

پدرم با حق‌گریه گفت: نمی‌توانم تحمل کنم.

- عمر، دست خداست.

پدر دستی بر ریش بلند سیاهش کشید

- طیب که بی حساب، حرف نمی‌زند.

طیب چنان حاذق بود که بی حساب حرف نمی‌زد. بارها

مدت زمان زنده ماندن برخی بیماران را دقیق حدس زده بود.

اویس بر بالین عمو نشست تا قرآن بخواند. طیب خدا حافظی

کرد و رفت. پدر به او گفت: باید پسر عمویمان علی بن موسی الرضا

را خبر کنیم.

اویس قرآن را بست. از جایش بلند شد و با عجله بیرون

رفت. پدر بر بالین برادرش آرام آرام اشک می‌ریخت. برادرها و

پسر عموهایم دور عمو، حلقه زده بودند.

ساعتی بعد، صدای در خانه به گوش رسید. غلام رفت تا در



را باز کند. علی بن موسی الرضا آمده بود. همه برای استقبال از او ایستادیم. علی بن موسی وارد اتاق شد و به همه سلام کرد و احوال پرسید. پدر آغوشش را باز کرد.

- پسر عموی عزیزم! محمد دارد از دنیا می رود. با داغ برادر چه کنم؟

چند لحظه هم دیگر را در آغوش گرفتند. شانه های پدر می لرزید. همه منتظر بودند تا امام رضا نیز برای هم دردی با پسر عمویش، شروع به گریستن کند، اما او در جواب حرف ها و گریه ها و اشک ها، لبخند می زد و آرام می خندید. حاضران از دیدن این صحنه، متعجب شدند. امام دامن لباسش را جمع کرد و بر بالین عمو نشست. برخی سر در گوش هم چیزهایی می گفتند. امام پس از دقیقه ای برخاست. گفتیم: پسر عمو جان! کجا می روی؟ عمو مان در حال جان دادن است.

علی بن موسی همچنان که لبخند می زد، نگاهی به عمو و بعد هم به پدرم کرد و گفت: چیزی به اذان نمانده. باید برای نماز آماده شوم.

او را تا در خانه، همراهی کردیم. قبل از آن که برود، بیخ گوش او ایس گفت: اسحاق برای برادرش بی تابی می کند، ولی محمد زنده می ماند و بر او خواهد گریست.

من این سخن را با بهت و حیرت شنیدم.

امام که رفت، یکی از حاضران گفت: ابوالحسن به حال

محتضرمی خندید؟

دیگری که با امام، دشمنی داشت گفت: از این که می بیند
پسرعمویش دارد از دنیا می رود، خوشحال است.

اویس گفت: از خدا بترسید و در باره ی حجت خدا، از روی
نادانی، قضاوت نکنید. به زودی راز این لبخند را خواهید فهمید.
برخی به حرف اویس پوزخند زدند.

چندی نگذشت که متوجه شدم نفس های عمو آرام شده
است. چشم از او برگرداندم. گمان کردم دیگر نفس نمی کشد.
پدرم با دو دست بر سر کوبید. دوباره نگاهی به صورت عمو کردم.
لب هایش حرکت کرد. انگار چیزی می خواست بگوید. چند روزی
بود که حرف نزده بود. چانه اش را باز کردم. بار دیگر نفسی عمیق
کشید. لبش را تکان داد و گفت: آب!

غلامش را صدا زدم و گفتم آبی برایش بیاورید. پدر که از
شادی، دست پاچه شده بود، گفت: خودم، خودم برای برادرم آب
می آورم.

عمو تلاش کرد تا از جایش بلند شود. دستش را گرفتم و کمک
کردم تا بنشیند. منتظر پدر بودیم تا آب بیاورد. مدت زمانی گذشت
و خبری از او نشد. حال عمو لحظه به لحظه بهتر می شد. غلام
رفت تا سراغی از پدر بگیرد. ناگهان سراسیمه برگشت و با فریاد
گفت: بیاید! بیاید! که آقا حال شان بد شده.

به ایوان دویدیم. پدر کنار مشک افتاده بود. از دهانش خون



می‌آمد. نفس نمی‌کشید. عمویم کنارش نشست و بر سرش زد. گرچه از اضطراب و اندوه، نفسم بالا نمی‌آمد، اما با شگفتی تمام، به یاد لبخند پسرعموی مان علی بن موسی الرضا بودم و جمله‌ای که کنار در به او یس گفته بود.

مسابقه فرهنگی مینوی نگاه تو

توضیحات شرکت در مسابقه

* پرسش‌ها از متن کتاب طرح شده است و افراد بالای ۱۲ سال می‌توانند در مسابقه شرکت کنند.

* به روش‌های زیر می‌توانید در مسابقات فرهنگی شرکت کنید:

۱. ارسال پاسخ به سامانه پیامکی:

برای این کار، کافی است به ترتیب نام مسابقه و شماره گزینه‌های صحیح پرسش‌ها را به صورت یک عدد دو رقمی از چپ به راست همراه با نام و نام خانوادگی خود به سامانه پیامکی ۳۰۰۰۸۰۲۲۲۲ ارسال کنید.

مثال: مینوی نگاه تو ۱۴ احسان براتی زاده

۲. خوانش بخشی از این کتاب یا معرفی آن در قالب یک

فایل صوتی یا تصویری با حداکثر زمان ۱۲۰ ثانیه

۳. ارسال یک خاطره از خواندن این کتاب در ۸ سطر



روش شرکت در مسابقه

مراجعه به بخش مسابقات به نشانی: haram.razavi.ir



* آخرین مهلت شرکت در مسابقه، یک ماه پس از دریافت کتاب است.

پرسش‌ها

پرسش اول: موضوع قصیده تائیه دعبل خزاعی کدام است؟

۱. تاریخ بنی هاشم

۲. منقبت آل علی علیهم‌السلام

۳. بیان مظلومیت خاندان پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم

۴. همهٔ گزینه‌ها

پرسش دوم: علت تأخیر دعای باران امام رضا علیه‌السلام از

روزجمعه به دوشنبه چه بود؟

۱. بخاطر مصالح و حکمت‌هایی

۲. بخاطر بوجود آمدن شرایط

۳. سفارش رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم

۴. دوشنبه بهترین وقت برای دعا